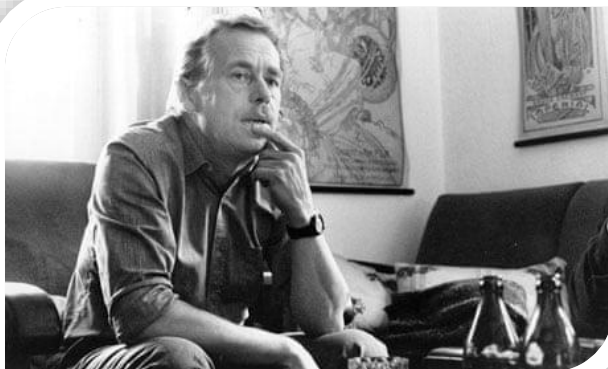


# قدرت حقیقت، قدرت دروغ و سیاست‌ورزی واقع‌بینانه

مانی پارسا



مکالمه‌ای انتقادی با واتسلاف هاول



## اشاره:

سی سال از سقوط دولت‌های اقماری شوروی در اروپای شرقی می‌گذرد، هرچند به نظر نمی‌رسد اکثریت مردم این کشورها چندان از این واقعه متأسف باشند، اما از وضع موجود ناراضی‌اند و از آن مهم‌تر نگران آینده‌اند.<sup>۱</sup> این نارضایتی حتی گاه به شکل عصیان در برابر انسداد وضع موجود و گرایش به بدیل‌های پوپولیستی - نوفاشیستی پدیدار شده است.

به‌راستی در این کشورها پیش‌تر چه گذشته بود، این گذشته چه نسبتی با سوسیالیسم داشت و چرا سقوط ۱۹۸۹ پیشاپیش داغ شکست تازه‌ای بر جبین داشت؟

اریک هابسبام در «عصر نهایت‌ها» از نومی‌دی و سرخوردگی مردم این کشورها در پی شکست تلاش‌هایی سخن می‌گوید که برای خلق «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» با آن مواجه شده بودند.<sup>۲</sup> «پس از بهار پراگ رژیم‌های کمونیستی اقماری تمام مشروعیت خود را به این عنوان در بخش اعظم این منطقه از دست داده‌اند.» (ص. ۶۰۷) وی در جای دیگری می‌گوید: «عجیب نیست که اکثر مردم زندگی آرامی را انتخاب کرده بودند که شامل رفتارهای رسمی در حمایت از نظامی بود که هیچ‌کس جز کودکان دبستانی به آن اعتقادی نداشت، مانند رأی دادن و تظاهرات کردن، حتی زمانی که مجازات مخالفت ترسناک نبود.» (ص. ۶۲۱)

وی درباره‌ی ۱۹۸۹ و لحظه‌ی سقوط این نظام‌های سیاسی می‌گوید «افسوس، که این لحظه‌ی آزادی و حقیقت... دوام نداشت.» می‌توان افزود چراکه در آن زمان قاطبه‌ی چکسلواک‌ها دوقطبی «یا سوسیالیسم یا لیبرالیسم» را چاره‌ناپذیر می‌دانستند.

---

[۱ ۳۰ years after communism, eastern Europe divided on democracy's impact, Guardian, ۱۵ Oct ۲۰۱۹.](#)

۲. ن.ک.

اریک هابسبام، عصر نهایت‌ها، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، فصل شانزدهم (۵۹۱-۶۳۵)

شاید این شکست از آنجا آب می‌خورد که مردم در ۱۹۸۹ می‌دانستند که پس از نظام کنونی دقیقاً چه خواهند داشت. آنان پیشاپیش انتخاب‌شان را انجام داده بودند. آنان مقهور اتویایی لیبرالی بودند.

اما آن‌چه این اتوپیا در عمل برایشان می‌توانست محقق کند همانی بود که کارل پولانی چند دهه پیش تر پیش‌گویانه درباره‌اش چنین نوشت: «ایده‌ی بازار خودتنظیم‌گر بر نوعی آرمان‌شهر محض دلالت داشت. چنین نهادی نمی‌توانست مدتی مدید وجود داشته باشد، مگر آن که جوهر انسانی و زیست‌محیطی جامعه را نیست و نابود می‌کرد: [اگر استمرار می‌یافت،] انسان را جسماً نابود می‌کرد و محیط پیرامون او را به برهوت بدل می‌ساخت.»<sup>۱</sup>

پس گویی «حقیقت» دوبار در پراگ نیست و نابود شد، اول‌بار در «بهار پراگ» زیر چرخ زنجیری تانک‌های شوروی و دوم‌بار در ۱۹۸۹ وقتی نولیرالیسم راهنمای عمل حاکمان نو شد. و چنین است که در برابر آن‌چه در عمل رخ داد «حقیقت می‌توانست با سری شکسته و فروافتاده به پستویش برگردد و نماند.»<sup>۲</sup>

مقاله‌ی پیش رو گفت‌وگویی انتقادی است با واتسلاف هاول درباره‌ی آن‌چه در «قدرت بی‌قدرتان» حدود یک دهه پیش از سقوط نظام حاکم بر این چکسلواکی نوشته بود. «نقد اقتصاد سیاسی»

<sup>۱</sup> کارل پولانی، دگرگونی بزرگ، ترجمه‌ی محمد مالجو، نشر شیرازه، ص. ۵۰

<sup>۲</sup> از متن

جستار قدرت بی‌قدرتان (۱۹۷۸) در اصل بخشی از پروژه‌ای بوده که جمعی از نویسندگان لهستانی و چکسلواک بنا داشتند پیش ببرند. قرار بوده اول واتسلاف هاوول مطلبی بنویسد و هریک از نویسندگان در پاسخ به او مطلبی بنویسند و همه را یک‌جا در مجموعه‌ای منتشر کنند. پروژه پیش رفت، اما فقط با مشارکت نویسندگان چکسلواک. جستار هاوول تأثیری عمیق بر اروپای شرقی نهاد و به فعالان مخالف نظام‌های کمونیستی در این کشورهای شیخ‌زده کمک کرد تا با دیدی دیگر به مسائل بنگرند و گام‌به‌گام به سمت نیل به اهداف خود پیش روند.

●

پیش از آن که ایده‌ها و برداشت‌هایم را درباره‌ی این کتاب با مخاطبان در میان بگذارم، درخواستی دارم؛ مدیحه‌سرایان فارسی‌گوی شاهان واقعی را مدح نمی‌کردند، شاهان خیالی‌شان را می‌ستودند تا مگر شاهان واقعی که مدیحه علی‌الظاهر بدان‌ها حواله می‌داد، پند گیرند و چنان شوند که در مدیحه توصیف می‌شد. البته این رویه عمدتاً نتیجه‌ی عکس می‌داد و شاه واقعی سوژه‌ی مدیحه یابو برش می‌داشت که خود همانی‌ست که شاعر در وصفش دُر سفته است. به هر روی، پندی هم اگر بود، گیرنده‌اش می‌گرفت و به کار نمی‌گرفت و کار خودش را می‌کرد و در ضمن به‌ظاهر آن شاهی هم می‌بود که مدیحه‌سرا ستوده بود – حکماً به قصد دریافت صلتی. درخواستم این است که گفتار حاضر را در حکم مدیحه ملاحظه نفرمایند. هاوول آرمانی را نمی‌ستایم که خودهاوول‌پندارانی چند را پندی باشد برای بدان عمل نکردن و به راه و سیاق خود رفتن و در عین حال خود را به آنچه عمل نمی‌فرمایند موصوف کردن. در کتاب هاوول آن‌چه خیره می‌کند، حقیقت است، نه پند یا استراتژی یا تاکتیک‌های اجرای استراتژی. ما فقط با حقیقت است که می‌توانیم بر دروغ چیره شویم، نه با دروغ و وانموده‌ای متقابل. و حقیقت چیست در این موضع؟ – حقیقت این است که امپراتور عربان است؛ حقیقت این است که کل نظام

توتالیتری دروغی بیش نیست. اما آیا حقیقت می‌تواند بی‌یاری چیزی جز حقیقت (دروغ؟) بر «چیزی جز حقیقت» چیره شود؟ متن پیش رو در واقع تأملی است درباره‌ی این پرسش.

●

جستار هاوول با این جمله آغاز می‌شود: «کابوسی به جان اروپای شرقی افتاده: کابوسی که در غرب به آن دگراندیشی نام نهاده‌اند» (ص ۱۹) - تقلیدی ریش‌خندآمیز از جمله‌ی معروف مارکس و انگلس در *مانیفست*: «شبحی بر فراز اروپا پرسه می‌زند: شبح کمونیسم». بهره‌ای که هاوول در تألیف این اثر از فنون ادبی برده است به کنار؛ متن به‌غایت روشن و شفاف است. نویسنده نیک می‌داند چه می‌داند و چه می‌خواهد، و نیک می‌داند که چه‌گونه باید دانسته و خواسته‌اش را گیرم کورمال‌کورمال بی‌ذره‌ای توهم به اشتراک بگذارد.

هاوول پس از آن‌که در کمال فشردگی و سادگی نشان می‌دهد که چه‌گونه صاحب قدرت در واقع صاحب حقیقت است، می‌کوشد تعریفی از نظام‌های حاکم بر بلوک شرق، تحت سلطه‌ی اقماری شوروی، به دست دهد. او بر آن است که این نظام‌ها نظام‌های توتالیتر و دیکتاتوری به معنای کلاسیک نیستند اما چون از سازوکارهای نظام‌های توتالیتری بهره می‌برند و به‌رغم این با آن نظام‌ها تفاوت دارند، بدان اطلاق پساتوتالیتر می‌کند و زان‌پس می‌کوشد ویژگی‌های این نظام را توصیف کند. از این‌جا به بعد هاوول به شیوه‌ای بدیع از فرم تمثیل بهره می‌برد. سبزی‌فروشی را وصف می‌کند که روی شیشه‌ی مغازه‌ای که اداره‌اش به او محول کرده است، بنا بر حکمی عمومی و نانوشته این شعار حکومتی را چسبانده است: «کارگران جهان متحد شوید!» - باز هم عبارتی از *مانیفست* مارکس و انگلس! سبزی‌فروش هیچ درکی از این شعار ندارد. اصلاً نمی‌داند چرا این کار را کرده و شاید حتا لحظه‌ای فکر نکرده که چنین اتحادی دقیقاً چه‌طور باید محقق شود و معنای آن چیست. شعار را به شیشه می‌چسباند چون باید بچسباند. هیچ‌کس هم به این شعار توجه ندارد چون هر کس خودش این شعار را به جایی چسبانده است. چسباندن این شعار

به در و دیوار جزئی از مناسک و شعائر آیینی نظام توتالیتر است. اصل شعار حاصل تفسیر ایدئولوژیک خاصی است از متون معیار آن نظام سیاسی، و کارویژه‌ی اصلی آن تولید نصوص و منویات و اوامر است. نصوص و منویات و اوامر فرم‌های آمرانه و ناهیاانه‌ی برکشیده از اندیشه‌هایی هستند که جمعی و جماعتی را خوش است و جمعی و جماعتی را ناخوش. جمع ناخوشان «دگراندیش» نام می‌گیرند و حذف می‌شوند، جمع خوشان «خودی» نام می‌گیرند و جایگاه‌های گرداگرد «سفره‌ی منافع» را اشغال می‌کنند. هریک از جایگاه‌های پیرامون «سفره‌ی منافع» قدر و قیمتی دارد. فی‌المثل اگر شاعری باشید در جمع خوشان و خجستگان معیار تعیین جای نان و آب‌دارتر پیرامون «سفره‌ی منافع» نه ادبیت سروده‌ها، بل که هرچه مؤمنانه‌تر پذیرفتن و گردن‌نهادن به منویات و نصوص و اوامر خواهد بود. بدین‌سان بینایی ضرورت ندارد. هرچه کورتر باشید یا هرچه بهتر خودتان را به کوری بزنید جایگاه بهتری نصیب می‌برید. گزاره‌های برکشیده از اندیشه‌ها و متون مرجع، بر حادواقعیت زیست‌سیاسی حکم می‌رانند. گزاره‌های برکشیده حکم چماق را دارند؛ مُشتی لاطائلات مسلحانه‌اند.

اما، اگر نه سبزی فروش و نه آحاد مردم به این شعار توجه ندارند، چرا چسباندن آن به در و دیوار مقرر شده است؟ چرا نظام چسباندن این شعار را الزاماً مقرر کرده است و اصراری هم ندارد که خلاق به آن باور داشته باشند و درکش هم بکنند؟ هاول می‌گوید کارویژه‌ی اصلی نظام پساتوتالیتری اتوتوتالیته‌ای است که همه‌ی آحاد کشور را از نخست‌وزیر گرفته تا سبزی فروش در چنبره‌ی دروغی بزرگ مهار می‌کند. خاصیت این اتوتوتالیته هم این است که شخص خودش به خودش دروغ بگوید، خودش برای خودش دروغ تولید کند، خودش خودش را به دروغ‌پردازی و زیستن در دروغ مقید کند تا بتواند در میان خیل مردمانی که چون خودش به خودش دروغ می‌گویند و چون او می‌داند که دارند به خودش دروغ می‌گویند، در آرامشی حداقلی بزید و یکی شود در میان یکان‌های تهی شده از فردیت، جزئی شود از یک کل که آن هم خود دروغ است - دروغ بزرگ، دروغ اعظم!

اشتباه نشود؛ این وضع نتیجه‌ی برداشتی نادرست از تاریخ نیست، بی‌راهه‌ای در تاریخ هم نیست و نتیجه‌ی اراده‌ای اهریمنی و فراانسانی هم نیست. این وضع پیش آمده است چون انسان مدرن آشکارا گرایش دارد که چنین وضعی را برای خود رقم بزند؛ گرایش دارد، یا به عبارت بهتر گرایانده شده است که در ماشین عظیم اجتماع نقش پیچی مهره‌ای چرخنده‌ای را بازی کند؛ گرایش دارد، و باز به عبارت بهتر گرایانده شده است، که نظرگاه شخصی خود را در پیشگاه نظرگاه عمومی که خود را خواه با خشونت عریان خواه با فریب آزادی خواهانه چونان امر متعالی به خلائق حُفته می‌کند قربانی کند - نظرگاهی که آن قدر مدام و یک‌ریز از گهواره تا گور در گوش خلائق زمزمه می‌کند که خیر عمومی بر خیر شخصی ارجحیت دارد، که سرانجام فرد خود شهادت دهد و ایمان بیاورد به این که اساساً چیزی به نام نظرگاه شخصی وجود ندارد و هر چه هست و باید باشد نظرگاه عمومی‌ست؛ مخلص کلام: انسان مدرن گرایانده شده است به مسخ شدن، رنگ‌باختن، خطاب شدن و پرهیز از گناه خطاب کردن - مأذون بودن. و این گرایشی‌ست چاره‌ناپذیر به خفه کردن خویشتن والای طغیانگر انسانی و زیستن در دروغ. «اما این ناچاری فقط از آن روست که آن‌ها قادر به زندگی در میان دروغ هستند. بنابراین نه تنها این سیستم انسان را از خودش بیگانه می‌کند، بلکه در عین حال انسان از خودبیگانه را وامی‌دارد که بی‌اختیار و به شکلی همه‌جانبه از این نظام حمایت کند، نظامی که تصویری‌ست از تباهی خود این انسان، سندی‌ست در اثبات شکست خوردن این انسان در تحقق بخشیدن به فردیت و انسانیت خویش» (ص ۴۹).

حالا فرض کنیم یک روز این سبزی‌فروش بزند به سیم آخر. دیگر به خودش دروغ نگوید. شعار را از روی شیشه بردارد. حالاست که همه‌ی آن‌ها که وقتی شعار روی شیشه بود اصلاً نمی‌دیدندش، ناگهان بینا می‌شوند و نبودن شعار را روی شیشه می‌بینند و بنا می‌کنند به نکوهش و حتا آزار سبزی‌فروش، چون نکوهش و آزار هم بخشی از مناسک آیینی این نظام سیاسی‌ست. البته آزاردهندگان را طمع‌ی‌ست. هم صدرنشینان و هم

قعرنشینان «سفره‌ی منافع» ملاحظه و مطالبه‌ای عینی دارند. صدرنشینان از نشانیدن حواریان خود جایگاه خالی شده پی‌جوی مستحکم‌تر کردن جایگاه خود در جاهای بالاترند، و قعرنشینان پی‌جوی ارتقا از انبارداری به فروشندگی‌اند. فروشندگی تازه منافع صدرنشین بالادستی خود را با زیر نظر گرفتن افعال فروشندگی پیشین که حالا به سبب نچسباندن شعار مناسکی به شیشه‌ی فروشگاه به شغل قبلی همو یعنی انبارداری تبعید شده است، منافع خود و بالادستی‌اش را حفظ می‌کند و انتقام دوره‌ی انبارداری خود را از بالادستی پیشین یعنی انباردار تبعیدی فعلی می‌گیرد.

اما سبزی‌فروش طفلکی که به انبار مغازه تبعید می‌شود؛ حقوق حداقلی اجتماعی‌اش سلب می‌شود و ممکن است به کلی آینده‌ی خودش و زن و بچه‌اش تباه شود. البته آینده در این وضع محدوده‌ای مشخص دارد. آینده‌ی هرکس در چنین نظامی از حد سایه‌اش در آفتاب ظهر تجاوز نمی‌کند. هیچ‌کس حق ندارد از خودش بزرگ‌تر شود. از خود بزرگ‌تر شدن در چنین نظامی یعنی از نظام بزرگ‌تر شدن. فقط یک نفر می‌تواند از خود نظام بزرگ‌تر شود: رهبر حزب و نظام و کشور، به شرط آن که شخصیتی پارانوئیک داشته باشد. هرچه شخصیت رهبر یک نظام توالتیتری پارانوئیک‌تر باشد، توانایی بیش‌تری برای تولید دشمن به قصد سرکوب خواهد داشت و بدین‌سان با تولید و سرکوب دشمن خواهد توانست از نظام فراتر رود و کیش شخصیت را رواج دهد. حتا مختصری سلامت ذهن فردی را که می‌خواهد از نظام فراتر رود ناکام می‌گذارد. توجه داشته باشید. صحبت درباره‌ی نظام بسته است، صحبت درباره‌ی اندیشه‌ی سیاسی نیست. قواعد در چنین نظامی مُشتی گزاره‌ی طنزناک و باورنکردنی‌اند. قواعد و گزاره‌ها در نظام‌های بسته و توالتیتری کلمه نیستند، داغ و درفش و غل و زنجیرند.

چرا شعاری که وقتی روی شیشه بود دیده نمی‌شد، حالا که نیست نبودنش دیده می‌شود؟ - برای این که نبودن شعار روی شیشه یعنی نفی مناسک و شعائر نظام سیاسی، نفی اتوماتیسم قدرت؛ و نفی نظام قدرت باید در خود نظام قدرت حل و فصل شود. پس می‌توان گفت که نظام قدرت به این نفی‌های گه‌گاهی، به این شورش‌های طغیانی و



عصیانی، نیازمند است. در نظام پساتوتالیتری سرکوب دائمی، اما زیرپوستی است. دیده نمی‌شود. نیاز است که هربه‌چندی سرکوب تو چشم بزند تا شورش‌های بالقوه آن‌قدر پرواز نشوند که وقتی بروز کردند دیگر نشود جمعش کرد. اما مسئله‌ی دیگری هم در میان است: حزب هرگز بی‌کار نمی‌ماند. یک گوشه نمی‌نشیند و منتظر دست زیر چانه نمی‌گذارد تا کسی خبط کند و سرکوب شود. آمدیم کسی خبطی نکرد؛ حزب که نباید بی‌کار بماند. حزب برای آن‌که برجا بماند باید دشمن و دگراندیش و ناخودی تولید کند. بهتر آن است که دشمن خودش خودش را تولید کند، اما اگر دشمنی پیدا نشد که خودش خودش را برای نظام تولید و قربانی کند، حزب بلد است دشمن درست کند. تاریخ آن‌قدرها هم فراموش‌کار نیست. به یاد دارد بلایی را که به‌خواست استالین بر سر اسلانسکی، یکی از سران حزب کمونیست چکسلواکی آوردند. اول یک‌سری تروریست درست کردند که ایهاالناس! این‌ها می‌خواسته‌اند اسلانسکی را ترور کنند. اما این نمایش سروصدای چندانی ایجاد نمی‌کرد. متن نمایش را عوض کردند. اسلانسکی که مثلاً قربانی ترور نمایشی بود، بدل شد به توطئه‌گری که می‌خواسته نظام را براندازد. بیچاره را بردند و شکنجه کردند و بعد از هشت ماه شکست و اعتراف کرد و برای خودش اشد مجازات خواست. اما صحنه‌گردان نمایش هنوز به سروصدای بیش‌تری نیاز داشت. کل ملت چکسلواک را وادار کردند خواستار مرگ توطئه‌گران شوند و بدین خواستاری خودشان را محکوم کنند. توجه بفرمایید؛ پسری شانزده ساله نامه‌ای به روزنامه نوشت و گفت: «درخواست می‌کنم که به پدرم اشد مجازات، محکومیت به مرگ، را بدهید... و آرزو می‌کنم که این نامه را برایش بخوانید» (روزنبرگ، ص ۳۷ - ۳۹). وقتی هاوول از دروغ سخن می‌گوید، منظورش چنین چیزی است. این دروغ هم کارکرد دارد، برکات دارد. با یک چنین دروغی صدر تا ذیل جامعه می‌شود دروغ، می‌شود آن چیزی که نظام می‌خواهد. ابداً هم فرقی نمی‌کند طرف کی باشد. همه باید آمادگی داشته باشند که فدا شوند؛ همه، آلاً رهبری که از نظام فراتر است چون در حد لازمی پارانوویک است. رهبری

که مختصر سلامت نفس و عقلی داشته باشد، قطع‌به‌یقین فدا می‌شود. در نظام سیاسی توتالیتری پارانویا شرط مطلق حیات است.

اما در چنین اوضاع و احوالی حتی یک طغیان کوچک می‌تواند چاره‌ساز باشد. هاوُل در اشاره به سبزی‌فروش طغیان‌کرده می‌گوید: «او دنیای ظواهر را که ستون اصلی نظام است در هم کوبیده است. با در هم شکستن جفت‌وبست‌های ساختار قدرت، نظم را آشفته کرده است. نشان داده زیستن در دروغ هیچ معنایی جز زیستن در چنبره‌ی دروغ ندارد. نمای رفیع و پر جبروت نظام را شکافته و زیربنای واقعی سست و پست قدرت را آشکار کرده است. دم گرفته که امپراتور لخت است. و چون امپراتور واقعاً هم لخت است، چیز فوق‌العاده خطرناکی رخ داده است: سبزی‌فروش چشم‌عالم و آدم را به این واقعیت باز کرده است» (ص ۵۲ - ۵۳). هاوُل به همین مقدار شورشی که نظام اجازت می‌فرماید تا بروز کند و سرکوب شود، چونان مفرّ خروج‌نهایی از نظام می‌نگرد. کمی اغراق می‌کند، اما این اغراق، شاید، در شرایط مبارزه ضروری‌ست. واقع این است که بسیارند آن‌ها که می‌دانند امپراتور لخت است. اگر در نظام توتالیتری همه کور باشند، سرکوب بی‌معناست. باید باشند بینایانی که امپراتور عریان را می‌بینند تا سرکوب شوند. عرض کردم؛ امپراتور برای این عریان می‌شود که دیده شود. عریان می‌شود که ببیند چه کسانی می‌بینندش. این‌ها تا در مورد کوه‌ی شمالی «کیم»‌ها هم صدق می‌کند!

نکته‌ی مهمی که همین‌جا باید بدان اشاره کنم این است که هاوُل نمی‌خواهد برانگیزاند، می‌خواهد آگاهی ببخشد و درضمن می‌کوشد برای نو میدان شکست‌خورده‌ی بهار پراگ ۱۹۶۸ روزنه‌ی امیدواری بگشاید؛ نمی‌خواهد در نقش‌رهایی‌بخش ظاهر شود و خودش را در مقام قهرمان‌رهایی‌بخش خلقی پریشان و مسخ‌شده و مسلوب‌الاختیار بر صدر مصطبه‌ی قدرتی دیگرگونه بنشاند و بدل شود به پدر ملت، یا اگر در این مسیر خفه‌اش کردند، شهید راه آزادی! و دقیقاً همین حس و حال است که چک‌ها و اسلواک‌ها و دیگر خلق‌های بلوک شرق را جذب پیام هاوُل کرد. به آن‌جا هم می‌رسیم که آیا چنین می‌شود یا نه. اصلاً شدنی‌ست یا نه. فعلاً در اکتبر ۱۹۷۸ هستیم. او سبزی‌فروش را تحقیر

نمی‌کند که چرا آن شعار را به شیشه می‌چسباند. تبدیلیش هم نمی‌کند به موجود فرومایه‌ی مظلومی که حکومتی ظالم بر او چیره است و خونش را می‌مکد و از عصاره‌ی جانش تغذیه می‌کند. سبزی فروش خودش بخشی از این نظام ظلم است و چون خودش ظلم دیگری را برای خودش و بر خودش هموار می‌کند، آن وقت هم که بر این نظام ظلم خروج می‌کند، بدل به قهرمان نمی‌شود. ایده‌ی هاوول این است که همه گناهکاریم (روزنیرگ، ص ۳۰). بعدتر خواهیم دید که آیا این ایده عملی می‌شود یا نه. عمالتاً، در زمانه‌ی استقرار نظام پساتوتالیتری هستیم و مسئله آگاهی به ماهیت و شیوه‌ی عمل این نظام است.

صفت قهرمان را نظام ظلم بر سبزی‌فروشی اطلاق می‌کرد که آن شعار را بر شیشه‌ی مغازه می‌چسباند و او را از معنایی دروغین فربه می‌کرد. سبزی‌فروش ره‌اشده دیگر نیازی به این صفت ندارد. نیازی ندارد از دروغی دیگر فربه شود. خود هاوول هم که بر این نظام ظلم‌سازی اتوماتیک خروج کرده است، نه خود را مظلومی می‌داند که در چنبره‌ی نظام ظلم خرد شده بود، نه حالا که خروج کرده است، قهرمان خروج، یا حیثاً شهید خروج. آدم به خودش می‌گوید: واستلاف هاوول‌ام آرزوست، اما بلافاصله، اگر مطلب را درست درک کرده باشد، می‌اندیشد که نه! من خودم باید واستلاف هاوول شوم، هرکس خودش باید یک واستلاف هاوول شود. این تفاوت دارد با مبارزات یک دهه قبل چریک‌های مارکسیستی که می‌خواستند بر نظام سرمایه‌داری در جاهای مختلف جهان چیره شوند. چیرگی آن‌ها بر نظام ظلم را دو نتیجه مقدر بود: مرگ یا پیروزی. اگر می‌مردند شهید آرمان می‌شدند، بت‌واره می‌شدند، شمایل مقدس می‌شدند، چه گوارا می‌شدند، سالوادور آینه می‌شدند، و اگر می‌ماندند دیکتاتور می‌شدند، فیدل کاسترو می‌شدند. آن‌ها مردمان را توده‌هایی خواب و مسخ‌شده می‌پنداشتند؛ موجوداتی که برده‌وار گرفتار ظلم ظالمانند. باید برانگیخت‌شان تا همان‌طور خواب و منگ و مسخ‌شده به حرکت درآیند و طومار

نظام ظلم را درهم بپیچند و برای برانگیختن شان هم راهی نیست جز جنگیدن، که نتیجه‌اش یا پیروزی خواهد بود یا شهادت.

قصد تحقیر آن مجاهدات را ندارم؛ به هیچ رو. فقط می‌خواهم تفاوت دو شیوه‌ی مبارزه، تفاوت دو عصر، را نشان دهم. رژی دبره می‌گوید: «جنش زیرزمینی اشرافیت خودش را دارد - اشرافیت غایب. برجسته‌ترین مقام در این اشرافیت هم با کشته‌شدن و اعدام به دست می‌آید. اسم و وجنات این اشراف زیرزمینی بعد از مرگ‌شان آشکار می‌شود و بر خلاف طبقه‌ی مبتذل وزرا و سران دولت، برجستگان این ارتش مخفی، پس از کشته‌شدن پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارند. سیاست‌بازان با حضور در صحنه می‌درخشند و با ترک آن فراموش می‌شوند ولی اشراف زیرزمینی یک‌راست از گمنامی به جاودانگی می‌رسند. از هنرمندان که بگذریم، انقلابیون حرفه‌ای تنها گروه از افراد حرفه‌ای‌اند که پس از یک عمر تلاش، شخصیت واقعی‌شان هم‌زمان با تشییع جنازه‌شان متجلی می‌گردد» (دبره، ص ۹). هاول چنین حسی به آدم نمی‌دهد. او آریستوکرات دنیای مبارزات سیاسی نیست. «قیام» نمی‌کند، «آگاه» می‌کند. و «آگاه» نمی‌کند که ای ناآگاهان آگاه شوید که سوژه‌ی مسلوب‌الاختیار ظلم ظالمانید و بر شماست تا بر ظلم بشورید؛ «آگاه» می‌کند که شما خود بر خود ظلم می‌نهدید، پس نه بر ظالم که بر خود می‌باید چیره شوید. شیوه‌ی مبارزه‌ی چریکی خودآگاه و ناخودآگاه از الگوهای الاهیاتی ایجابی نیرو می‌گیرد. الاهیات شیوه‌ی مبارزه‌ی جدید سلبی‌ست؛ بیرون و درون را به هم پیوند می‌زند. از خود اگر خروج کنی، از نظام خروج می‌کنی چون نظام خود تویی. نظام سیاسی توتالیتری و اتباعی که در چنین نظامی زندگی می‌کنند، این‌همان‌اند. در درون تک‌تک اتباع چنین نظامی، نه فقط یک توتالیتر، بلکه یک نظام توتالیتری با همه‌ی ایده‌ها و اقتضاهایش می‌زید. نمی‌توان با گرفتن ژستی شمایل‌سان، ژستی مقدس، به طلب برقراری نظامی عرفی و انسانی بر دیکتاتوری، از هر نوع و جنس، خروج کرد. نتیجه‌ی چنان خروجی، دیکتاتوری دیگری خواهد بود با رنگ و بویی دیگر. همین حالا، همین حالا که مبارزه می‌کنیم، باید این مسئله را حل کنیم.

وقتی نازی‌ها از چکسلواکی رفتند، بلشویک‌ها در نقش رهایی‌بخش ظاهر شدند. یکی دو سالی آرمان‌شهر برقرار بود. اما ناگهان نمایش تمام شد. توتالیتاریسم مدل استالین شعار «کارگران جهان متحد شوید» را چسباند به شعار «حزب همیشه برحق است» و کارگرانی را که بنا بود متحد شوند برده‌ی حزبی کرد که یک مغز پارانویایی بر آن حکم می‌راند. نازی‌های قدیم می‌توانستند مراتب پشیمانی خود را با پیوستن به حزب کمونیست نشان دهند. عضو شدند و نشان دادند و شد آن‌چه شد. یک نازی اگر کمونیست شود فقط بیانش عوض می‌شود. ایده همان است که بود. در ۱۹۸۹ این تجربه شعار «ما همه گناهکاریم» هاول را تحت‌الشعاع قرار داد. «همه گناهکاریم» اما گناه عبارت درج‌ات دارد. آن‌ها که خیلی گناهکارترند باید کنار گذاشته شوند. معنی‌اش این است که حتا دموکراسی هاولی، آن دموکراسی که در قدرت بی‌قدرت‌ان توصیف می‌شود، هرگز نمی‌تواند یقین داشته باشد که تباه نمی‌شود. اگر هم به کلی تباه نشود، دست کم اندکی آلوده می‌شود. و این آلودگی ضروری‌ست. فقط نظامی که وجود ندارد، آلوده نیست. تفاوت در میزان آلودگی نظام‌هاست. دموکراسی تضمین می‌خواهد و فقط هم می‌تواند با حذف مخالفان دموکراسی تضمین شود. نازی‌ها کمونیست شدند و سر جاشان ماندند. نمی‌توان اجازه داد کمونیست‌های سابق و لاحق دموکرات شوند و نظام جدید را این بار به رنگی دیگر ببلعند.

این پرش‌ها را از ۱۹۷۸ به ۱۹۸۹ بر من بیخشایید. می‌خواهم درعین توصیف موضع هاول، راستی‌آزمایی هم بکنم. باید معلوم شود چه آرمانی عملی‌ست و چه آرمانی عملی نیست. تاریخ بسیار دیده است مجاهدانی را که پیش از نشستن بر سریر قدرت رؤیا می‌بافتند برای خلائق و چون بر سریر نشستند بنا کردند به شکافتن آن‌چه به رؤیا برای ملتی بافته بودند. وقتی مبارزه می‌کنی امان می‌دهی، وقتی که مبارزه را می‌بری تنبیه می‌کنی. از همان اول می‌شود فهمید که برنده دموکرات است یا دیکتاتوری دیگر. فرق است میان

کنار گذاشتن عوامل توأب نظام سابق از دایره‌ی قدرت، یا اعدام کردن‌شان. نظامی که فقط کنار می‌گذارد، قطعاً دموکرات‌تر است از نظامی که توبه قبول نمی‌کند و بر دار می‌کند. یک نکته هم بگویم و برگردم به بحث؛ برای وقوع یک انقلاب به میزان و ترکیب معینی از رؤیا و واقعیت نیاز است. بی‌رؤیا انقلابی رخ نمی‌دهد، اما اگر نسبت‌ها درست نباشد، اگر رؤیا بر واقعیت بچربد، انقلاب بدل می‌شود به ضد خودش، پس‌پس می‌رود به پیش از خودش. می‌شود مبارزه‌ای برای سرنگونی یکی و نشستن یکی دیگر، بی‌هیچ تغییر رویه. تأکید هاول بر حقیقت فقط به دوران آگاهی و مبارزه معطوف نیست. نسخه‌ی خودش را هم برای فردای پیروزی می‌پیچد. سبزی فروش با سرپیچی از چسباندن آن شعار به شیشه نیل به حقیقت را رقم می‌زند. حقیقت آشکارگی است. «این زیستن در دایره‌ی واقعیت و حقیقت بُعد سیاسی روشنی هم دارد. اگر زیستن در چنبره‌ی دروغ ستون اصلی نظام باشد، پس جای شکفتی ندارد که مهم‌ترین تهدید برای آن زیستن در دایره‌ی حقیقت و واقعیت باشد. برای همین است که بیش از هر چیز دیگری سرکوب می‌شود» (ص ۵۴). «سرکوب می‌شود» را «سانسور» می‌شود هم قرائت می‌کنم. پرسش در ۱۹۷۸ این است که چگونه می‌توان به قدرت واقعی حقیقت جامه‌ی عمل پوشاند.

اما حقیقت در نظر هاول مفهومی ذهنی نیست. حقیقت وقتی رخ دهد، وقتی صورت عملی به خود گیرد، حقیقت است. حقیقت لفاف ندارد. پشت و پسله ندارد. اگر حقیقت را بدانی و آشکار نکنی، درواقع حقیقت را نمی‌دانی. حقیقت خواهان دیده شدن است، سهل است، حقیقت خود دیده شدن است. باید جلوه کند، جلوه‌گری کند. افشای دروغ، بخشی از فرآیند رخ‌نمایی حقیقت است. حقیقت احتیاط نمی‌کند، عمل می‌کند. اعتصاب غذا، نامه‌ی دسته‌جمعی، اعتصاب کارگران، رأی‌ندان در انتخابات فرمایشی و نافرمانی‌هایی از این دست نتیجه‌ی میل به زندگی در دایره‌ی حقیقت است. حقیقت میل به شکاف‌انداختن در پوسته‌ی ظاهری دروغی دارد که نظام پساتوتالیتار تولید می‌کند و اشاعه می‌دهد. درست است که این تحرکات به خودی خود راه به جایی نمی‌برد، اما چونان بخشی از آداب زیستن در دایره‌ی حقیقت در نهایت زندان دروغ را فروخواهد

ریخت. دقیقاً به عمل آن زندانی می ماند که نقشه‌ی فرار می کشد و ماه‌ها نقب می زند تا بگریزد. اگر بگریزد که گریخته است و دیوار را بی معنا کرده است، اگر هم نتواند بگریزد این پیام را مخابره می کند که: من، زندانی دروغ، در دروغ نمی زیم! از رهگذر توصیف و برجسته سازی مفهوم حقیقت است که هاوول مبارزه‌ی سیاسی در جامعه‌ی پساتوتالیتری را صورت بندی می کند. چستی و عملکرد اپوزیسیون بستگی تام دارد به درک او از معنای حقیقت. آینده‌ی جنبش حقیقت جو هم به این حقیقت گره می خورد. جنبشی که با حقیقت به این مفهوم پیش رود، نمی تواند حقیقت را در فردای فرو ریختن ظواهر دروغین فراموش کند. اما باید مراقب بود. ممکن است حقیقت آن قدر رادیکال شود که در فردای مبارزه، در روز روشن سیاست، بدل شود به ابزار حذف. هاوول در ۱۹۷۸ این خطر را به عینه نمی بیند. آرمان خواهانه سبزی فروش را محاکمه نمی کند تا شعله‌ی تغییر را در دلش روشن نگه دارد. اما آیا می تواند تضمین دهد که در روز روشن سیاست سبزی فروش به سبب چسباندن آن شعار مستوجب مکافات ارزیابی شود اما به سبب روی گردانی از چسباندن شعار پاداشی نیابد و تبرئه نشود؟ به هر حال او در دوره‌ای آن شعار را چسبانده بوده. کدام دوره از زندگی او باید ملاک آینده اش باشد؟ هاوول به این پرسش پاسخ نمی دهد. بعدتر خواهیم دید که در روز روشن سیاست، شبخ دوران پساتوتالیتری هنوز حکم می راند و هر جا که حکمش نافذ باشد، دوره‌ی اول زندگی سبزی فروش ملاک قرار می گیرد. تأکید هاوول بر حقیقت و زیستن در دایره‌ی حقیقت صرفاً نوعی آماده سازی اذهان برای نبرد نهایی است. عجالتاً آن قدرها که باید به دوران پس از پیروزی نمی اندیشد.

از سوی دیگر، نبرد نهایی حتا اگر سهمگینانه رخ دهد می تواند به شکست بینجامد. این «حقیقت» بود که در بهار پراگ زیر چرخ زنجیری تانک های شوروی به خاک و خون کشیده شد. چرا همین «حقیقت» در ۱۹۸۹ به خاک و خون کشیده نشد؟ این هم نکته‌ی دیگری است که هاوول در ۱۹۷۸ از درغلتیدن به آن طفره می رود. او می خواهد امید سرکوب شده را زنده نگاه دارد. عمل و سخنش را درک می کنم، اما حقیقت این است

که «حقیقت» در ۱۹۸۹ هم می‌توانست به مانند «حقیقت» در بهار ۱۹۶۸ سرکوب شود. پس حقیقت به تنهایی رهایی‌بخش نیست. آیا هاول این را نمی‌داند؟ به نظر نمی‌رسد که نداند. اما چرا در ۱۹۷۸ کتمان می‌کند؟ چرا به مخاطبانش نمی‌گوید که ای مردم حقیقت این است که شما به‌رغم زیستن در دایره‌ی حقیقت نمی‌توانید به حاکمیت دروغ پایان دهید؟ اجازه دهید مقصودم را با توصیف آنچه در نوامبر ۱۹۸۹ رخ داد روشن کنم.

پس از گلاسنوست و پروستریکا که به سعی گورباچف اجرایی شد اما در واقع طراح اصلی آن آندروپف فقید بود، شوروی‌ها می‌کوشیدند کشورهای بلوک شرق را به اصلاحات مجبور کنند. سبب اصرار بر اصلاحات هم این بود که زمامداران شوروی می‌ترسیدند این کشورها با انقلاب‌هایی خشن به دامن غرب بیفتند. یکی از کشورهایی که زیر بار اصلاحات نمی‌رفت، چکسلواکی بود که مردمش پس از بهار خونین پراگ (۱۹۶۸) به اغمایی تو گویی ابدی فرورفته بودند. آن موقع شوروی‌ها با تانک‌هاشان تحول‌خواهان را سر جاشان نشاندند اما در نوامبر ۱۹۸۹ روس‌ها خواسته‌ای درست برعکس ۱۹۶۸ داشتند. داستان این انقلاب مخملی شگفت‌آور است. لاقلاً آدمی را از توهم سهل‌بودن انقلاب مخملی درمی‌آورد. در ۱۷ نوامبر ۱۹۸۹ مخالفان در سال‌روز تظاهراتی رسمی و دولتی بیرون می‌ریزند. چون پلیس خشونت در کار نمی‌کند، دلیر می‌شوند و با شعارهای بودار فضای رعب و وحشت را می‌شکنند. پلیس تا ساعت هشت‌ونیم شب دندان سر جگر می‌گیرد و متعرض تظاهرات کنندگان نمی‌شود. در این ساعت پلیس و کلاه‌قرمزا به معترضان حمله می‌کنند و جمعی کثیر لت‌وپار می‌شوند. شایعه می‌شود که در نتیجه‌ی این یورش فردی به نام مارتین شمید کشته شده است. حالا خیزش مردمی خون هم داده است. مردمان چک که به نرم‌خویی شهره‌اند غضب می‌کنند. در این حین دختری که خود را دراخومیل دراز کا معرفی می‌کند خود را به محافظان واتسلاف هاول می‌رساند و با گریه و زاری اطلاع می‌دهد که دوست‌پسرش، مارتین شمید را دیده است که تا می‌خورده کتکش زده‌اند و بعد با برانکارد برش داشته‌اند برده‌اند. او شهادت می‌دهد که شمید به حتم مرده است. دختر از هرگونه اطلاعی درباره‌ی خانواده‌ی شمید سرباز می‌زند و می‌گوید



رابطه‌اش با او فارغ از خانواده‌هاشان بوده است. مخالفان خشمگین به خانه نمی‌روند. در کوی و برزن برای شمید شمع روشن می‌کنند و به نیروهای امنیتی به چشم قاتل نگاه می‌کنند. دولت دستپاچه می‌شود و از بلندگوها اعلام می‌کند کسی در تظاهرات نمرده است، اما مردم آن‌قدر دروغ شنیده‌اند که باور نمی‌کنند. تصادفاً، به مانند همی داستان‌های پریان، دولت این بار راست می‌گوید. بعدها معلوم می‌شود آدمی به نام مارتین شمید اصلاً وجود ندارد. ستوانی از پلیس مخفی چکسلواکی (اس تی بی) رُل شمید شهید را بازی کرده است و دختر هم خبرچین پلیس بوده است که به سبب اعتیاد آلت دست شده است. چه کسی فرمان چنین نمایشی را صادر کرده است و چرا؟ مگر می‌شود بی‌اذن بالادستی‌ها چنین نمایشی را اجرا کرد؟ جالب است که رئیس پلیس مخفی، ژنرال لورنتس آن روز ضرورتی نمی‌بیند برای مدیریت تظاهرات وارد عمل شود. او کار مهم‌تری دارد: شام خوردن با میهمان عالی‌رتبه‌ای که به پراگ آمده است - ژنرال گروشکو، فرد شماره‌ی دو «کاگ ب». نتیجه این که انقلاب مخملی پراگ اساساً یک شعبده‌بازی است، گو این که تیر امنیتی‌چی‌ها نهایتاً به خطا می‌رود و رهبر آینده، واتسلاف هاول، که به کلی روی کردی غرب‌گرایانه داشته است، زمام امور را به دست می‌گیرد. اما روشن است که این به اصطلاح انقلاب نمی‌توانست رخ دهد اگر سناریست‌های خبره این کم‌دی پر از دسیسه را نمی‌نوشتند و اجرا نمی‌کردند و اگر رهبران جنبش به اندازه‌ی لازم ابله نمی‌بودند یا خود را به بلاهت نمی‌زدند و نمایش را به نفع خود باور نمی‌کردند. این داستان حیرت‌آور پیرنگی بی‌نقص دارد که اگر فقط یک جای آن می‌لنگید هرگز نمی‌توانست به رخ داد بدل شود (برای شرحی درباره‌ی این رویداد، نک: پنو، ص ۱۸۹ - ۲۰۴).

اوضاع در ۱۹۶۸ به کلی متفاوت بود. شوروی بر اقمارش استیلای محض داشت. شرایط اقتصادی و سیاسی و اجتماعی چکسلواکی در ۱۹۸۹ کم‌ابیش با بیست سال پیش تفاوتی نداشت. اما در ۱۹۶۸ کم‌تر کسی در میان چکسلواک‌ها رؤیای لیبرالیسم می‌دید. رؤیابین‌های محتمل هم پا را از محدوده‌ی رؤیادیدن فراتر نمی‌گذاشتند. شرایط هم فراهم

نبود. شرایط در ۱۹۶۸ چگونه بود؟ - «نظام منجمد دیکتاتوری - دیوان سالارانه‌ی حکومت [آتونین] نووتنی در چکسلواکی در شدیدترین تضادها با ضرورت‌ها بود. سیاست اقتصادی، که از راه‌های اداری از بالا دیکته می‌شد و به اجرا درمی‌آمد، نه با نیازهای اقتصادی کشور سازگار بود و نه با امکانات آن جور درمی‌آمد. این سیاست به عقب‌ماندگی نگران‌کننده‌ی تولید و فرونشستن سطح زندگی انجامید. از این گذشته، تنش میان چک‌ها و اسلواک‌ها شدت می‌گرفت، ناخرسندی در میان اقلیت‌ها فزونی می‌یافت، و سرانجام این که دست‌اندازی‌های سازمان امنیت، و بازداشت‌های انبوه شهروندان شریف هر اعتمادی به نظام را از بین برد. چاپلوسی، لالابالگیری و لاف‌زنی جای استقلال و فعالیت، کوشایی کارشناسانه و ابتکار را گرفت» (لئونارد، ۱۹۶ - ۱۹۷). در چنین شرایطی صدای اصلاحات از سطوح بالای حزب برخاست. کشور در مرز فروپاشی بود. اصلاح‌طلبان به سوسیالیسم باور داشتند. شاید حتا آن اندازه که نگران سوسیالیسم بودند، برای کشورشان دل نمی‌سوزاندند. عمیقاً سوسیالیست بودند و نمی‌توانستند باور کنند که با ایدئولوژی سوسیالیستی نمی‌شود حکومت کرد. «مخالفت با نووتنی در پاییز ۱۹۶۷ نه فقط حوزه‌هایی وسیع از جمعیت، بلکه حتا بخش‌هایی از رهبری کشور را دربرگرفت که پیش از پیش به این نتیجه می‌رسیدند که دگرگونی ضروری‌ست. در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی در ژانویه‌ی ۱۹۶۸ کار به مناقشه‌هایی سخت بین استالینیست‌های متعصب و اصلاح‌طلبان پیشرو کشید. پس از مباحثات توفانی - که ضمن آن روی هم ۱۵۰ سخنران حرف زدند - سرانجام اصلاح‌طلبان پیش بردند. نووتنی از مقام دبیر اولی حزب استعفا داد، لیکن مقام ریاست‌جمهوری را نگاه داشت. الکساندر دوبچک، سخنگوی اصلاح‌طلبان، جای او را گرفت» (همان‌جا، ۱۹۸). اصلاح‌طلبان برنامه‌ای مدون در ۶۰ صفحه انتشار دادند. مضامین برنامه عمدتاً دموکراتیک و مترقی بود: آزادی مطبوعات، آزادی عقیده، اقتصاد شورایی رسته از نظارت حزب و دولت. هدف نهایی انداختن جامعه در مسیر علم و فناوری بود. چشم جهان کمونیستی به بهار پراگ خیره بود. داعیه‌ی اصلی اصلاح‌طلبان این بود که روایت استالینیستی از سوسیالیسم در واقع انحرافی از اهداف

مارکس و لنین است. معنای اصلی این سخن روشن است: روایت شورویایی از سوسیالیسم ناصیل و انحرافی است. این برنامه حداقل روی کاغذ آن قدر دموکراتیک بود که برخی بانگ برداشتند که چکسلواکی به طرف لیبرالیسم و اقتصاد بازار آزاد غش کرده است. این را که برنامه‌ی مدون اصلاح‌طلبان چنان که ایشان ادعا می‌کردند به «سوسیالیسمی با چهره‌ی انسانی» می‌انجامید یا عملاً چیزی می‌بود در ماه‌های لیبرالیسم غربی، نمی‌توان سنجید. «برادر بزرگ» تانک‌هایش را برای صیانت از روایت خودش به پراگ فرستاد و رؤیای «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» را بر باد داد. دوبچک هم برای آن که مبادا دست از پا خطا کند، تحت‌الحفظ به مسکو برده شد تا بیست سال بعد که اوضاع عوض شد برگردد و روایت گورباچفی از سوسیالیسم را برقرار کند. «برادر بزرگ» در ۱۹۸۹ هنوز می‌خواست سرمشق باشد. اما دیگر دیر بود. قاطبه‌ی چکسلواک‌ها دوقطبی «یا سوسیالیسم یا لیبرالیسم» را چاره‌ناپذیر می‌دانستند. راه میانه‌ای ممکن نبود. چکسلواک‌ها لیبرالیسم می‌خواستند. سوسیالیسم استالینستی که سهل بود، سوسیالیسم دوبچکی نیز باید از صحنه‌ی تاریخ خارج می‌شد. نکته روشن است. در ۱۹۶۸ شوروی نخواست و اصلاحاتی هم رخ نداد. در ۱۹۸۹ شوروی خواست اما رگب خورد. این که رگب خورد نکته‌ی اصلی نیست. این که خواست و شد نکته‌ی اصلی است.

هاول در مصاحبه‌ای به سال ۱۳۹۰ خورشیدی با مجله‌ی *مه‌نامه* گفت: «سقوط رژیم کمونیستی در اروپای مرکزی و اروپای شرقی فقط از طریق یک سلسله مسائل هماهنگ جهانی امکان‌پذیر بود. به نظر من چیزی بود که به‌سختی بشود آن را تکرار کرد.» «مسائل هماهنگ جهانی»؛ ژنرال گروشکو، فرد شماره‌ی دو «کا گ ب».

روشن است که در آن‌چه واقعاً رخ داد حقیقت می‌توانست با سری شکسته و فروافتاده به پستویش برگردد و نهان شود. می‌توانست پس از لت‌وپارشدن مردم به اغما رود. مگر در ۱۹۶۸ چنین نشد؟ پس چه چیزی حقیقت را نجات داد؟ حیرت‌انگیز است که نمی‌توان یاری‌دهنده‌ی حقیقت را در این موضع چیزی جز دروغ و دستگاه دروغ‌سازی‌ای دانست

که «حقیقت» بنای شکست‌دادن آن را داشت. درست است که «دروغ» به طمع و طلب غایت دیگری به یاری «حقیقت» شتافت. «دروغ» در واقع می‌خواست که حقیقت به دامان غرب درنخلند. این خطای محاسبه‌ی «دروغ» بود. «دروغ» نمی‌توانست بفهمد که بر باد دادن رؤیای مردمان برای «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» در بهار ۱۹۶۸ کار را به جایی خواهد رساند که در ۱۹۸۹ هدیه‌ی «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» از طرف بر باد بدهندگان رؤیای دیروز باز نکرده پس فرستاده خواهد شد. اما به هر روی، دروغ از آن‌جاکه دروغ است نمی‌تواند و نمی‌خواهد خواهان قدرت‌یابی حقیقتی باشد که به غرب نظر دارد. همین نخواستن و نتوانستن به کار پیروزی حقیقت خواهد آمد. دروغ وارد عمل می‌شود تا حقیقتی را که دارد بنا بر ضرورت تاریخی خود را از پستوها بیرون می‌کشد، یاری دهد و در نهایت به شکلی دیگر بر آن چیره شود. درست! چیره نشد. «حقیقت» در نهایت بر «دروغ» شکل عوض کرده‌ای که صحنه‌گردان نمایش بود چیره شد. اما «حقیقت» نمی‌توانست بر «دروغ» چیره شود، اگر «دروغ» خود صحنه‌ی چیرگی «حقیقت» را بر خودش نمی‌آراست. و نمی‌توانست بر «دروغ» شکل عوض کرده‌ای هم که صحنه را می‌آراست چیره شود اگر منبع آن دروغ شکل عوض کرده، شوروی عصر گلاسنوست و پروستریکا، با کودتا در کودتای یلتسین یک‌سره منفجر نمی‌شد و دود نمی‌شد و به هوا نمی‌رفت.

چرا مدام متن دوران‌ساز و به‌راستی مهم هاول را در ۱۹۷۸ به سال‌های پیش و پس از پیروزی پرتاب می‌کنم؟ روشن است؛ «حقیقت» در ذهن آدمی مفهومی معصوم است. عمل‌گرایانه بر آنم که «حقیقت» نمی‌تواند با نیروی نحیف معصومیت بر نیروی مهیب «دروغ» چیره شود. دیو چو بیرون رود، فرشته در آید؟ آری، اما دیو باید مهبای بیرون رفتن بشود تا فرشته در آید. اگر دیو به فرشته یاری نرساند که در آید، نه خود می‌رود نه فرشته می‌آید. میان دیو و فرشته در بزنگاه معامله‌ای صورت می‌گیرد. فرشته به دیو اندکی از معصومیت خود را می‌بخشد و از او اندکی دیوسیرتی می‌گیرد. دیو فقط در صورتی به تاریخ می‌پیوندد که فرشته‌سان از اریکه پایین کشیده شود و فرشته فقط وقتی می‌تواند بر

اریکه جلوس کند که دیوسان از پله‌های قدرت بالا رود. فرشته‌ای که سودای وجیه‌الملکی دارد، همان به که در خلوت رؤیای آزادی ببیند!

در مورد چکسلواکی این معامله چگونه رخ داد؟ خوب است مجدداً به دهه‌ی شصت میلادی بازگردیم؛ به اندک‌زمانی پیش از بهار پراگ. در این زمان، اقتصاد فرسوده‌ی چکسلواکی روی در نابودی کامل داشت. حزب با فشار رهبران شوروی ناچار شد راهکارهای اقتصاددانان اصلاح‌طلب، اوتا شیک، را بپذیرد. اما حزب به این آسانی‌ها با اصلاحات کنار نیامد. در واقع اصلاً کنار نیامد. آن‌قدر سنگ انداخت که اصلاحات شکست خورد. دیو داشت بی‌آن‌که خود بداند به فرشته کمک می‌کرد. اصلاحات نیم‌بند شکست خورده نشان داد که: «اقتصاد سالم نیازمند دموکراسی‌ست. حزب سعی می‌کرد آزادی را قاشقی، با کمیته‌های سنجیده، توزیع کند، و کشور سر به شورش برداشت. فرآیند اصلاحات به کشور نشان داد که حزب می‌تواند اشتباه کند، می‌توان با آن مبارزه کرد، و اندیشه‌های شهروندان عادی می‌تواند موجب تحولاتی عظیم بشود. با گذشت سال‌ها، از اصلاحات اقتصادی یک مفهوم حتا بیش‌تر مخالف با حکومت دموکراتیک پدیدار شد: مشکل اقتصاد، نظام سیاسی توتالیتراست. چکسلواکی برای حفظ خود باید دموکراتیک شود» (روزنبرگ، ص ۴۳).

حزب می‌توانست با پذیرفتن اصلاحات «حقیقت» را در پستونگه دارد. حتا می‌توانست «حقیقت» را در خصوص حقانیت خودش دچار تردید کند. اما تاریخ برای «حقیقت» هرگز چنین خواب‌های شومی نمی‌بیند. تاریخ به نظام توتالیترا اجازه نمی‌دهد اصلاحات را بپذیرد. اگر چنین کند، «حقیقت» معنای خودش را از دست می‌دهد. اصلاحات به عنوان واسطه، به عنوان ملعبه‌ی نظام توتالیترا، به تاریخ قدم می‌گذارد تا با سرکوب و سانسورشدنش به دست نظام توتالیترا «حقیقت» سر از پستویش بیرون آورد و یک‌نظر، اگر شده یک‌نظر، دستی تکان دهد؛ گیرم تک‌تیرانداز نظام توتالیترا گوشه‌ای منتظر باشد و به‌ظاهر پیروزمندانه سوراخی در دستی که تکان داده می‌شود پدید آورد.

در بهار پراگ «حقیقت» نمی‌توانست کار را یک‌سره کند. شوروی استالین زدایی‌شده‌ی خروشچف (و در ادامه «روی در اصلاحات نهاده» به سعی آندروپوف رئیس «کاگ ب») هنوز یک دیکتاتوری میلیتاریزه بود. اول باید دیکتاتوری میلیتاریزه «برادر بزرگ» فرومی‌پاشید بعد نوبت به اقمار می‌رسید. تاریخ هرگز به اصلاحات تدریجی اجازه نمی‌دهد در نقش مُنچی، نقشی بیش از یک واسطه، ظاهر شود. اصلاحات کارکردی ندارد جز این که نشان دهد نظام توتالیتری اصلاح‌پذیر نیست. میان نظام توتالیتری و نظام دموکراتیک مغاکی است که هیچ‌چیز نمی‌تواند پُرش کند. سبزی فروش خواهد فهمید که چاره‌ی کار فقط دموکراسی است. خواهد فهمید که اصلاحات چیزی نیست جز بزک و تلطیف چهره‌ی دیوسان دروغ، و در چارچوب آن نظام اساساً چیزی به نام «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» نمی‌توانست وجود داشته باشد. در این معنی، دموکراسی چونان جاری‌شدن سیل در سرزمینی است که دیرگاهانی رنگ باران به خود ندیده. ظلم را می‌شوید و می‌برد و زمین تشنه را سیراب می‌کند. و ظلم همواره دو سویه دارد: ظالم و مظلوم. سیل هم ظالم را می‌برد هم مظلوم را؛ هم کسی را که از ظلم کردن ارتزاق می‌کند، هم کسی را که از ظلم دیدن به نان و نوایی می‌رسد. در وضعیت توتالیتری ظالم و مظلوم کاسبان یک مفهوم‌اند: ظلم. رفیق شفیق‌اند. دموکراسی عطیه‌ای است برای آنان که نه ظلم کردند نه با آغوش باز و به قصد کاسبی در وقت مناسب ظلم پذیرفتند. دموکراسی هدیه‌ی تاریخ به آزادگان است. هیچ‌چیزش به آن‌هایی که ظلم می‌کنند و مظلوم می‌تراشند نمی‌رسد؛ هیچ‌چیزش هم به آن‌هایی که در دادوستد با ظالمان لباس مندرس مظلومان را می‌پوشند و قدرت آینده را از تاریخ دریوزه می‌کنند نمی‌رسد. این است معنای «همه گناهکاریم»ی که هاوِل می‌گوید. و البته، تأکید می‌کنم، عجلتاً «همه گناهکاریم» در قدرت بی‌قدرتان جایی ندارد، اگر هم دارد هنوز دچار رتبه‌بندی، دچار میزان «خودی» و «ناخودی» بودن افراد، نشده است. آن‌چه می‌خواهم دریابم این است: آیا هاوِل در ۱۹۷۸ می‌دانست که قدرت آینده حق چه کسانی است و بنابراین حق چه کسانی نیست؟ به نظر نمی‌توانست نداند، اما شاید لازم بود خودش را تا حدی به ندانستن بزند. کسی که بداند

حکم مجازاتش پیشاپیش نوشته شده است، قدم از قدم بر نمی‌دارد. در ۱۹۷۸ و حتا اندک‌زمانی پس از پیروزی در ۱۹۸۹ «همه گناهکاریم» کار کرد دارد، اما بعدش کار کردش را از دست می‌دهد. این عمده‌ترین تناقض پیام صلح آمیز هاول در ۱۹۷۸ است؛ گیرم او می‌کوشد ماجرا را طور دیگری ترسیم و تصویر کند.

باید پرسید آیا هاول می‌داند خودش در این مبادله‌ی معنا میان ظالم و مظلوم کجا ایستاده است؟ او حتا در بحبوحه‌ی مبارزه برای دموکراسی، در بحبوحه‌ی تألیف قدرت بی‌قدرتان، می‌دانست کجا ایستاده است. او خود را آزاده‌ی رسته از بند ظلم و ظالم و مظلوم می‌دانست. اما آزادگان کیستند؟ عمل او به عنوان یک مبارز و بعدها سیاست‌مدار پاسخی ست به این پرسش: آزادگان همه‌ی آنانی هستند که می‌جنگند و طلب کار تاریخ نمی‌شوند. می‌جنگند و قدرت نمی‌جویند و اگر قدرت به آن‌ها میل کرد، حکم دموکراسی را همان‌طور که وقتی بدان‌ها قدرت داد پذیرفتند، وقتی هم که خواست قدرت را از ایشان بگیرد و دست‌به‌دست کند می‌پذیرند. اگر اصلاح‌طلبان چکسلواکی به رهبری فرد سلیم‌النفسی چون الکساندر دوپچک می‌توانستند بر نظام توتالیتری چیره شوند و اصلاحات را پیش ببرند، یا قدرت را از چنگ نظام توتالیتری می‌ربودند (و اگر می‌ربودند ممکن بود پیش ندهند و بدین‌سان خود به توتالیتر بزرگ کرده تبدیل شوند)، یا پس از برقراری تعادل در سیاست و اقتصاد به زیر کشیده می‌شدند و قدرت را در طبق اخلاص به توتالیتر خودکامه که صاحب اصلی قدرتش می‌دانستند پس می‌دادند. و قریب به یقین، دومی روی می‌داد. وجود اصلاح‌طلبان پس از اعمال اصلاحات بی‌معناست. و همان‌طور که انقلاب مداوم معنا ندارد، اصلاحات مداوم هم در فضای توتالیتری معنا ندارد. این سخن هم توجیهی ندارد که اگر اصلاحات با روندی آرام‌تر پیش می‌رفت و سروصدا راه نمی‌انداخت به مقصود می‌رسید. دقیقاً کدام مقصود؟ این همواره مبهم بوده است. ضمن این‌که «اعراض از یک دیکتاتوری دیوان‌سالار بدون قدرت اراده و تصمیم امکان‌پذیر نیست، و گرنه کار در اصلاحات نیم‌بند گیر خواهد کرد» (لئونارد، ص ۲۱۰). لئونارد در

۱۹۷۶ بر آن بود که آرمان «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» آرمانی انتزاعی نبود و اشغال پراگ با تانک‌های شوروی «نه مسائل را حل کرد و نه آخرین کلام را درباره‌ی اندیشه‌ها و امکان‌های آتی سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی بیان داشت» (همان‌جا، ص ۲۱۱). به نظرم اشغال دقیقاً هر دو کار را کرد؛ هم مسائل را حل کرد و نشان داد که راه میانه ممکن نیست، و هم نشان داد سوسیالیسم موجود اصلاح‌ناپذیر است و آرمان «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» در قالب اصلاح سوسیالیسم موجود ناممکن است. امکان «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» را یک‌سره نفی نمی‌کنم؛ اما بر آنم که ایده‌ی «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» فقط در صورتی امکان ظهور دارد که بنفسه تعریف شود، نه در قالب اصلاح سوسیالیسم موجود. این یعنی باورمندان به ایده‌ی «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» می‌بایست برای عینیت‌بخشیدن به آرمان خود قیام می‌کردند. نظام توتالیتار را برمی‌انداختند و نظام پیش‌نهادی خود را مسلط می‌کردند. شکست آرمان «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» محتوم بود چراکه نمی‌توانست خود را در صورت و معنا مستقل از سوسیالیسم موجود تعریف کند. بدین سان آرمان «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» عملاً معنایی نداشت جز حفظ نظام سوسیالیستی. روندهای تاریخی در چکسلواکی نشان داد که این حکم تاریخ نبود که اصلاحات پیش رود و حتی اگر شده یک‌چند بر اریکه‌ی قدرت تکیه زند. تاریخ حکم داد که توتالیتار آن قدر بماند تا خود از رمق بیفتد و با تقه‌ای به سرانگشتی فروبریزد. چرا؟ چون سیاست بیمار و اقتصاد بیمار نشانه‌ی فقدان دموکراسی ست، و کل جامعه، تک‌تک افراد، در درون خودشان و در پیوند با یک‌دیگر، باید این را فهم کنند و طلب کنند که کشور و جامعه و ناموس ملی جز با دموکراسی نمی‌تواند برجا بماند.

آنچه واتسلاف هاول در ۱۹۹۸ به مناسبت سی‌امین سالگرد بهار پراگ می‌گوید چکیده‌ی رویکرد او را در قدرت بی‌قدرتان و در پیوند با فحوای پاراگراف پیشین متنی که می‌خوانید توضیح می‌دهد. او بر آن است که بهار پراگ چونان تحول یا فرجام «برنامه‌ای دقیق یا اراده‌ی یک پارچه‌ی کسانی نبود که رهبری دولت و حزب را بر عهده داشتند، بلکه تجلی فشار فزاینده‌ای بود که در جامعه وجود داشت، فشار فزاینده‌ای که از



خلال مبارزه‌ی درون‌حزبی و تغییرات سیاسی آن دوره لحظه و فرصت مناسبی یافت تا آتشی در دل جامعه بیفروزد. ترس و وحشت رخت برمی‌بست و ممنوعیت‌ها لغو می‌شد تا تضادهای اجتماعی متعدد جامعه خود را بنمایاند و رسانه‌های گروهی بتوانند رسالت واقعی‌شان را ایفا نمایند و ذهنیات مدنی به نام خودشان شکوفا گردند. لحظه‌ای به‌راستی حساس بود و هیچ‌کس نمی‌توانست خود را مرتبط با این تحول نداند و شادمان نباشد. با وجود این، من احساس می‌کردم رهبران حزب در برابر این تحول به دردمس افتاده‌اند. ولی ناگهان آن‌ها با پشتیبانی و علاقه‌ی خودجوش مردم روبه‌رو شدند. و این پدیده‌ای بود که تا به آن روز هرگز نشناخته بودند. آن‌ها از راه‌های دموکراتیک به قدرت نرسیده بودند و هر تظاهراتی که دیده بودند با روش‌های فرمایشی و حمایت‌های ساختگی توسط هم‌تاهایشان سازمان یافته بود. فراموش نکنیم که بحث در بیش‌تر موارد از بوروکرات‌های حزب بود، با همه‌ی پیش‌داوری‌ها و زدوبندهایشان؛ هرچند که آن‌ها از جانشینان‌شان آزادمنش‌تر و درست‌کارتر و باهوش‌تر بودند» (پنو، ۱۱۲ - ۱۱۳).

مراد هاول در این‌جا الکساندر دوبچک است؛ اصلاح‌طلبی که از حمایت مسکو بهره می‌برد. او که محصول خالص بوروکراسی حزبی بود، در بازگشت از شوروی به ریاست حزب کمونیست رسید و در قالب همان باورها و اندیشه‌هایی که در ۱۹۶۸ هم در سر داشت، یعنی در قامت یک اصلاح‌طلب، ظاهر شد. «هدف غایی دوبچک دموکراتیزه کردن رژیم چکسلواکی» بود؛ «دموکراتیزه کردن و نه دموکراسی». او نهایتاً یک اصلاح‌طلب بود و خواستار «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی». بنا هم نبود دموکراتیزه کردن نظام را با شتاب پیش ببرد. اما جامعه شتاب داشت و تا حزب کمونیست چکسلواکی تحت ارشادات «کاگ ب» به خود آمد، خروشی آغازید که البته محکوم به شکست بود. در واقع حزب کمونیست که در آغاز از پشتیبانی رهبران شوروی و چشم‌پوشی عمدی «کاگ ب» دست در دست پلیس مخفی چکسلواکی بهره می‌برد، درخت توت را زیادی تکان داده بود.

حال از زاویه‌ای دیگر به متن هاوول بنگریم. قدرت بی‌قدرتان صرفاً نتیجه‌ی عمل شخصی هاوول نیست. هاوول این متن را بلافاصله پس از انتشار منشور موسوم به «منشور ۷۷» نوشت که در آن گروهی از روشنفکران مطالبات حداکثری چکسلواک‌ها را مطرح کرده بودند. این منشور که چکسلواک‌ها را زیر یک پرچم متحد کرد، برای امضاکنندگان آن هم هزینه‌های بسیار داشت؛ اما یک نکته را هم روشن کرد و آن این که از داغ و درفش و زندان‌گریزی نیست. و همین سرکوبگری‌های نظام «به قول» هاوول پساتوتالیتار بود که وجدان‌های خفته را بیدار کرد؛ البته وجدان‌های خفته‌ای که شاید بیدار شدند یا در حالت نیمه‌هوشیار قرار گرفتند، می‌خواستند که بیدار شوند. خفتگان اگر نخواهند بیدار شوند، از آسمان سنگ هم بیارد در رخت‌خواب می‌مانند و خواب تحول می‌بینند و دل خوش می‌دارند.

مرگ یان پاتوچکا، فیلسوف برجسته‌ی چک در مارس ۱۹۷۷ روند بیداری را تسریع کرد. این واقعیت هولناک که فیلسوف پیر و شاگرد ادmond هوسرل و مارتین هایدگر زیر بازجویی، گیرم به علت حمله‌ی قلبی و خونریزی مغزی، جان سپرد «هیچ تغییری در سیاست دولت به وجود... [نیامورد]. برعکس، مقامات دولتی، بیانیه‌ای علیه جنبش ۷۷ انتشار... [دادند] که نویسندگان آن، ضمن تأکید بر همبستگی خود با حزب و نیز محکوم‌ساختن عناصر مخرب، از چکسلواکی‌ها... [خواستند] که این بیانیه را از باب تأیید امضا کنند» (پنو، ۱۹۲). نمی‌توان گفت که سکوت مردم از سر بلاهت بود. مردم سکوت کردند چون خشونت نمی‌خواستند. این به امثال هاوول و داعیان جنبش همبستگی یک چیز را با وضوح کامل نشان داد؛ مردم پس از بهار پراگ، به هیچ رو خشونت نمی‌خواستند و باید راه‌های دیگری برای تغییر پیش روی‌شان نهاده می‌شد. متن هاوول، قدرت بی‌قدرتان، در پاسخ به این نیاز تحریر شد.

اما این متن باید در انتظار تحولات بعدی می‌ماند. کسی در این میان باید اشتباه می‌کرد. بالاخره هم این اشتباه رخ می‌داد. شوروی باید به عصر گورباچف قدم می‌نهاد، و قدم هم می‌نهاد. فضا باید باز می‌شد. نامزد شوروی برای تغییرات در ۱۹۸۹ دوبچک بود. مردم بر

بال مطالبات «برادر بزرگ» پشت سر دویچک راه افتادند اما در بزنگاه دویچک را کنار زدند و با رأی دادن به هاول به مطالبات حداکثری خود رسیدند. اما در این میانه، در میانه‌ی سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۹ جنبش همبستگی بی‌کار نبود. هاول در قدرت بی‌قدرتان چیزی را تعریف و تحدید کرد که اساساً معنای آن در نظام پساتوتالیتیر مشخص نبود: مفهوم اپوزیسیون. اپوزیسیون در کشوری مانند چکسلواکی دقیقاً به چه کسانی اطلاق می‌شد؟ این پرسشی‌ست که در جوامع غیر دموکراتیک پاسخ روشنی ندارد و همواره پرسش از آن چونان امری اظهر من الشمس مغفول می‌ماند.

پرسش از معنای اپوزیسیون در نظر هاول پیامد منشور ۷۷ بود که بنا نداشت صرفاً خاص «کمونیست‌ها و غیر کمونیست‌ها» باشد «چون در این صورت نه پدیده‌ی تاریخی تازه‌ای به حساب می‌آمد و نه، از جنبه‌ی اخلاقی و سیاسی، انقلابی به شمار می‌رفت. به‌عکس، منشور اجتماعی‌ست که درهایش/زپیش به روی همه باز است و هیچ‌کس در آن/زپیش موقعیت و جایگاه فروتری ندارد» (ص ۶۸). نکته‌ی مهم درباره‌ی «منشور» این بود که «از منظر نظام و ساختار قدرتش از آن بالا بالاها... یک اتفاق محض بود، تیری که در تاریکی رها شد. البته منشور ۷۷ تیری رهاشده از تاریکی نبود، اما این حس نظام قابل درک است، چون آن جوش و خروش و غلغله‌ای که منجر به این منشور شد در سپهر پنهان رخ می‌داد، در آن تیرگی – روشنایی که دشوار می‌توان تشخیص داد یا تحلیلش کرد» (ص ۷۱) و به همین دلیل، منشور ضربه‌ای ناگهانی بود که البته خاصیت خود را مدیون نظام پساتوتالیتیر بود، چه «هرچه بیش‌تر در دام دنیای ظواهر گیر افتاده باشیم، هر اتفاق ناگهانی نظیر این بیش‌تر غافلگیرمان می‌کند» (ص ۷۱). چه چیز می‌توانست این دنیای ظواهر را به نفع نظام پساتوتالیتیر دگرگون کند؟ بی‌تردید اصلاحات دویچکی! اما نظام پساتوتالیتیری هرگز به اصلاحات دویچکی پا نمی‌داد، چون اگر چنین می‌کرد دیگر نظام پساتوتالیتیری نبود و در این صورت شاید چیرگی بر آن به نفع مطالبات حداکثری بسیار سخت‌تر می‌شد. تاریخ رخداد دیگری برای چکسلواکی رقم زده بود و «برادر

بزرگ» روی در هزیمت داشت و حتا اگر «برادر بزرگ» می‌توانست دوبچک را به قدرت برساند، قدرتی که به او واگذاشته بود، ناگزیر، «دولت مستعجل» بود و پس از کودتا در کودتای یلتسین در ۱۹۹۱ عملاً دیگر دوبچک هیچ قدرتی نمی‌داشت. (بنگرید به قول نقل شده از هاوِل، اندکی پیش‌تر، در مصاحبه با مهرنامه). اما، (و این اما بسیار مهم است)، اگر جنبشی منسجم و کارآمد در سپهر پنهان سیاست در چکسلواکی نبود، سرنوشت چکسلواکی جور دیگری رقم می‌خورد و شاید بی‌خون‌ریزی هم نمی‌بود. جنبش همبستگی و منشور ۷۷ فقط شیوه و عمل مبارزه را تعیین نمی‌کرد؛ بدیلی را هم که مبارزه باید به ارمغان می‌آورد، پیش رو می‌نهاد. مردم در ۱۹۸۹ می‌دانستند که پس از نظام توتالیتری دقیقاً چه خواهند داشت. این یک قانون است که اگر بناست چیزی جز بلبشو و بی‌دولتی نصیب نشود، همان به که همین‌ها بمانند!

اما هاوِل در هنگام تألیف *قدرت بی‌قدرتان* می‌دانست که به سبب از میان رفتن حیات سیاسی در نظام‌های توتالیتری، مردم به باورهای سیاسی مستقل به دیده‌ی تردید می‌نگرند و بر آنند که این تحرکات «نوعی بازی برای هوا و هوس اهلش» است «که هیچ ربطی به دغدغه‌های روزمره‌ی آن‌ها ندارد». مردم این تحرکات را تحسین می‌کنند اما بیهوده می‌دانند و حتا معتقدند این تحرکات سبب شدت گرفتن سرکوبی‌ها می‌شود. اما به هر روی، همیشه کسانی خواهند بود که استقلال فکری‌شان را حفظ خواهند کرد و «همین واقعیت که چنین آدم‌هایی هستند و کار می‌کنند خودش بی‌نهایت مهم و ارزشمند است. آن‌ها در بدترین شرایط هم ضامن تداوم اندیشه‌ی سیاسی هستند. اگر از دل این تلاش سیاسی یا رویارویی پیشاسیاسی نیروی رانشگر اصلی سر بریاورد، و بیانی درست و بهنگام پیدا کند، که بخت موفقیتش را افزون‌تر کند، آن‌گاه این موفقیت را مدیون همین فرماندهان تک‌افتاده‌ی بی‌سپاه خواهیم بود که با تداوم‌بخشیدن به اندیشه‌ی سیاسی، علی‌رغم مشکلات عظیم، توانسته‌اند در آن زمان درست به این نیروی رانشگر تازه با ثمره‌های اندیشه‌ی سیاسی خودشان غنا بخشند» (ص ۷۱ - ۷۲).

هاول در این فراز ضمن آن که می‌کوشد امیدها را زنده نگه دارد، به مفهومی بدیهی نیز اشاره می‌کند که عمدتاً در جریان عمل تحول‌خواهانه از دیده پنهان می‌ماند؛ این پرسش که خواست مبارزان چیست و چه آرمانی در سر دارند، هم می‌تواند امیدآفرین باشد، هم مردم را در بزنگاه سرگردان نکند. مردم باید بدانند که نصیب‌شان از آینده چیست تا در این زمان پوسته‌ی ظواهر را بدرند. درواقع مردم می‌دانند که همه‌ی این نظام توتالیتری از صدر تا ذیل دروغ و ظاهرسازی رقت‌آوری بیش نیست. به دو علت به این گونه زیستن تن می‌دهند، و هر دو علت موجه است: ترس، و بی‌اعتمادی به آینده. ترس را چاره نیست. اساس قدرت نظام‌های توتالیتری همین ترس است و اگر ترس نباشد نیازی هم به مبارزه نیست. ترس در جامعه‌ای که نظام حاکم بر آن توتالیتری نباشد، مفهومی ناشناخته است. درواقع، ترس مردم دلیل موجهی است بر درستی مبارزه، و «تنها آدم‌های بُلّه و خودپسند، یا اشخاص جبار می‌توانند آن‌قدر جبون باشند که تجربه‌ی آشناسدن با ترس را انکار کنند» (اشپربر، ۶۵). ترس دو سویه دارد: آن که می‌ترسند، و آن که می‌ترسد. آن نظام توتالیتری که رویه‌ی ترساندن اتباعش را در پیش می‌گیرد پیشاپیش خود را فاقد مشروعیت دانسته است. نظام توتالیتری می‌ترساند چون خود از اتباعش می‌ترسد. غالباً وضع هنگامی متحول می‌شود که اتباع سردرگریان و ترس‌خورده‌ی یک نظام توتالیتری درمی‌یابند که ترساننده‌شان خود در ترسی دایمی و پارانوئیک می‌زید. علت دیگر به برنامه‌ی مبارزان مربوط است. مردم باید هزینه‌ی چه چیزی را بدهند؟ اگر مردمی احساس کنند بناست هزینه‌ی هوا و هوس‌های مُشتی قدرت‌طلب دیگر را بدهند، هرگز دست به کاری نمی‌زنند که غصه سر آید. این خیال که مردم عمیقاً آمیخته با مناسک نظام‌های توتالیتری یا ناآگاهند که با این مناسک درمی‌آمیزند یا خواستار حفظ وضع موجودند، یک‌سره باطل است. تناقض اصلی جوامع توتالیتری در این است که مردم آن به اعلا درجه آگاهند و نمی‌توان آن‌ها را به‌سادگی علیه حکومتی که نمی‌خواهندش بسیج کرد. اگر آگاه نبودند، ترس هم نداشتند. بنابراین، ترس و آگاهی سیاسی مردم مستقیماً از عمل نظام

توتالیتری تغذیه می‌کند. نظام توتالیتری با ایجاد فضای رعب و وحشت و نقض آزادی‌های فردی، مردم را به دروغ‌بودن مناسک و شعائر ایدئولوژیکی که ناگزیر از اجرای آنند آگاه می‌کند. نظام‌های توتالیتری با ایجاد رعب و وحشت، خودشان گور خودشان را می‌کنند. یک نکته‌ی بدیهی دیگر را نیز باید در تفسیر این فراز از نوشته‌ی هاوِل در نظر داشت: مبارزه‌ی سیاسی به قصد ایجاد تغییر و تحول مبارزه‌ای برای آینده‌ی بهتر است. اما این نکته‌ی بدیهی از نظر عموم مبارزان عمداً یا سهواً دور می‌افتد. یعنی مبارزه به جای روی‌داشتن در آینده، یا بدل می‌شود به شکلی از انتقام‌گیری عطف به گذشته، یا بدل می‌شود به «مبارزه به خودی خود» - کوشش و جوششی سودایی و جلوه‌گرانه. مبارزه‌ی عطف به گذشته، با آرمانی کردن گذشته‌ی پیش از برقراری نظام‌های توتالیتری مردمی را که پذیرای نظام توتالیتری شدند، تحقیر می‌کند و عملاً برای چیزی مبارزه نمی‌کند جز بازگشت به گذشته‌ای که ضامن به قدرت‌رسیدن کسانی است که جز از راه بازگرداندن جامعه به گذشته نخواهند توانست قدرت را به دست گیرند. اینان از خود نمی‌پرسند که چرا مردم آن زمان انقلاب کردند. سوار بر موج نارضایتی مردم می‌شوند و تحقیرشان می‌کنند. اگر ملتی این تحقیر را بپذیرد و دم فروبندد، کاری جز بازتولید گذشته نخواهد کرد. هاوِل می‌داند که مردم چکسلواکی هرگز این تحقیر را نمی‌پذیرند چون اساساً میلی به بازسازی گذشته در آینده ندارند. تاریخ فقط گذشته نیست؛ تاریخ در عین حال، امروز و فردا هم هست.

از سوی دیگر، مبارزه‌ی سیاسی معطوف به صرف سرنگونی یک نظام سیاسی بی‌هیچ برنامه‌ی روشن برای آینده نه فقط نقض غرض، بلکه بیهوده است. البته که مبارزه‌ی سیاسی سرمایه‌گذاری مطمئنی برای کسب شهرت و قهرمانی‌گری است. کافی است بنگریم که در قرن بیستم عکس چه کسی بیش از عکس همه‌ی مشاهیر در سراسر جهان چونان نماد منتشر شده است: چه گوارا. عده‌ای بدین سودا و با ژست مبارزه حتا مرگ را به جان می‌خرند. هاوِل با بهادادن به ترس مردم از نظام‌های توتالیتری که سوداییان با تحقیر کردن آن برای خود شهرت می‌خرند، این چنین مبارزانی را نیز از دایره‌ی حقیقت بیرون می‌نهد.

جامعه‌ی تحول‌خواه نیاز به مبارز حرفه‌ای ندارد؛ نیاز دارد به مردان و زنانی که پس از ایجاد تغییر امور را به دست گیرند، نه این که در فردای پیروزی پی جامعه‌ای دیگر بگردند و برای مبارزه بدان‌جا اسباب‌کشی کنند! در واقع هاوول سودایی جز ایجاد تحول عمیق و حداکثری در جامعه‌ی چکسلواک ندارد. او به صادرات تحول‌خواهی و انقلاب باور ندارد. ایده‌ی او جهانی نیست، ملی‌ست، و از همین مطالبه‌ی ملی نیرو می‌گیرد. فحوای مصاحبه‌ی او با *مهرنامه* هم سال‌ها پس از رهایی چکسلواکی از چنگ کمونیسم چیزی جز این نیست که هر کشور و جامعه‌ای بنا بر موقعیت خاصش در صحنه‌ی جهانی و نیز شرایط زمانه، خود آینده‌اش را رقم می‌زند.

آن‌چه من می‌کوشم در این تحلیل بدان تأکید کنم این است که از قضا همان موقعیت و همان شرایط که آرمان مردم را پیش می‌برد، نیک‌فرجامی یا بدفرجامی آن آرمان را نیز تعیین کند و تعین بخشد. آرمان مردم در بهار پراگ انجامی نیک نیفت چون اگر انجامی نیک می‌یافت نقشه‌ی سوسیالیسم جهانی دگرگون می‌شد، و سوسیالیسم جهانی به زعامت شوروی هنوز آن قدر رفق داشت که نگذارد روایتی دیگر از سوسیالیسم بر روایت مسلط به زور سرنیزه چیره شود؛ در ۱۹۸۹ فرجامی «نیک» یافت چون سوسیالیسم جهانی داشت مهبای زلزله‌ای می‌شد که چندی بعد آرایش نقشه را به کلی به هم ریخت. هاوول در قدرت *بی‌قدرتان* این نکته را یا نمی‌داند یا نادیده می‌گیرد. واقعیت این است که اگر در آن روز نوامبر ۱۹۸۹ کل مردم چکسلواکی هم مهبای بر مسند نشاندن «حقیقت» می‌شدند، آب از آب تکان نمی‌خورد، اگر «دروغ» خود را ناگزیر از یاری رساندن به «حقیقت» نمی‌یافت. در عین حال، باید این نکته را هم از نظر دور نداشت که اگر «حقیقت» میل به آشکار کردن خود نداشته باشد، هیچ تنابنده‌ای را یارای حرکت دادنش نیست. اگر مردم چکسلواکی در ۱۹۸۹ مهبای آشکار کردن حقیقت خود نبودند، خیزشی هم رخ نمی‌داد و محتمل بود زلزله کل اردوگاه جهان سوسیالیستی را درنوردد، اما چکسلواکی مصون بماند.

مأموریت تاریخی هاول و شرکا در ۱۹۷۸ دو هدف داشت: یکم، ساختن دوگانه‌ی «حقیقت» و «دروغ» و تلاش برای جلوگیری از مرگ مطلق «حقیقت»، و دوم، ایجاد آمادگی برای پیروزی «حقیقت» در بزنگاه. و این‌جاست که هاول به تعریف و نقش‌پردازی برای مفهوم اپوزیسیون دست می‌یازد. یکم این‌که اپوزیسیون چیست و چه باید باشد؟ دوم این‌که اپوزیسیون چگونه باید «حقیقت» را زنده نگاه دارد؟ و سوم این‌که وظیفه‌ی تاریخی اپوزیسیون در بزنگاه تغییر چیست؟

اپوزیسیون از نظر هاول در مقطع ۱۹۷۸ معنایی گسترده دارد. اپوزیسیون در نظام پساتوتالیتیر به همه‌ی کسانی اطلاق می‌شود که اندیشه‌ای مستقل دارند و برای بیان اندیشه‌ی خود به هر طریق ممکن می‌کوشند. سبزی‌فروشی که شعار را به شیشه نمی‌چسباند در عداد اپوزیسیون جای می‌گیرد؛ نه آن‌که الزاماً خود بخواهد یا قصد کرده باشد؛ او اپوزیسیون تلقی می‌شود چون نظام پساتوتالیتیر هر عملی را بیرون از دایره‌ی مناسک و شعایر مخالفت با نظام ارزیابی می‌کند. از زاویه‌ی دید نظام اوضاع چنین است، اما از زاویه‌ی دید افرادی که عقایدشان را بیان می‌دارند چه؟ هاول می‌گوید الزاماً همه‌ی کسانی که منشور ۷۷ را امضا کردند خود را اپوزیسیون نمی‌دانند، چرا که اپوزیسیون در جامعه‌ی بسته‌ای چون جامعه‌ی چکسلواکی گونه‌ای اتهام است و اتهام عواقب دارد. اینان منشور را امضا می‌کنند، نه الزاماً از آن رو که کلیت نظام را قبول ندارند، بل از آن رو که برخی رویه‌ها را بر نمی‌تابند. اما باورداشت اینان دخلی به ماهیت عمل‌شان در نظام پساتوتالیتیری ندارد. در نظام پساتوتالیتیری یا باید گردن نهاد و مطیع و منقاد بود، یا گردن نهاد و اتهام را پذیرفت. هر نوع گردن‌نهادنی مسماً به نام اپوزیسیون است و چون چنین است بنفسه یک اتهام است. معنای سخن هاول این است که نظام پساتوتالیتیر اجازه نمی‌دهد کسی منشوری را حاوی مطالبات و ایده‌هایی در قالب پند یا تنبیه نظام امضا کند و رُل اپوزیسیون نظام را بازی کند. در نظام پساتوتالیتیری چیزی به نام اپوزیسیون معنا ندارد. آن‌چه اپوزیسیون خوانده می‌شود، از نظر نظام پساتوتالیتیری نام‌هایی دیگر دارد: خائن، دشمن مردم، آلت دست سرمایه‌داری لیبرال - الفاظی از این دست. اگر نظام پساتوتالیتیری عمل من نوعی را



مشروع فرض کند، دیگر نظام پساتوتالیتری نیست. در نظام پساتوتالیتری هیچ مطالبه و ایده‌ای مشروع نیست.

بدین سان این خود نظام پساتوتالیتری است که به گونه‌ای چاره‌ناپذیر بالضروره برای خود دشمن می‌تراشد. شاید من نوعی قصد آزار رساندن به عقرب را نداشته باشم. فقط دارم تماشا می‌کنم. اما همین که اندکی نزدیک‌تر شوم، یعنی دشمنم. نیش عقرب به این معنی «نه از ره کین است»! طبیعت نظام پساتوتالیتری «دشمن» را اقتضا می‌کند. شاید من نوعی با امضای یک بیانیه الزاماً سر براندازی نداشته باشم، اما نظام مرا به صرف بیان عقیده در شمار براندازان جای می‌دهد. چه باید کرد؟ آیا من نوعی، من امضاکننده‌ی بیانیه، باید بر این نکته پای فشارم که سودای براندازی ندارم؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟ قطعاً ممکن نیست. نظام نمی‌تواند به حکم آن که پساتوتالیتری است مرا برانداز نداند. از نظر نظام، من با امضای بیانیه بدیلی برای قدرت سیاسی عرضه می‌کنم. این چیزی است که نظام پساتوتالیتری می‌بیند؛ می‌بیند و شاید هم **می‌خواهد** که ببیند.

به نظر من معنای بنیادین سخن هاول این است که نظام پساتوتالیتری نمی‌تواند امضای بیانیه را عملی اصلاحی ارزیابی کند و بپذیرد. هر نوع صورت‌بندی که خواستار اصلاحات بنیادین باشد، آنگاه اپوزیسیون می‌خورد و نظام پساتوتالیتری ذاتاً اصلاح‌پذیر نیست.

مفهوم «دگراندیشی» را نیز که خاص جوامع بسته است باید از منظر تعبیری قرائت کرد که از مفهوم اپوزیسیون در نظام‌های بسته دریافتیم. هاول می‌کوشد نشان دهد که «دگراندیشی»، چنان که نظام پساتوتالیتری می‌کوشد به تحقیر تعریف و تحدید کند، یک شغل نیست؛ نامی نیست که بر عمل نوزدن نهاده باشند. او می‌کوشد «دگراندیشی» را که مفهومی ست زاده‌ی فضای پساتوتالیتر برای تحقیر و بیرون‌راندن افراد از عرصه‌ی سیاست و اجتماع، توسع بخشد و در قالبی دیگر صورت‌بندی کند. «دگراندیش» *مثلاً* نویسنده‌ای نیست که اگر سطرهایش سانسور نشود یا کم‌تر سانسور شود زبان در کام می‌کشد و دیگر نق نمی‌زند. عملی «دگراندیشانه» است که بتواند مطالبه‌ی خود را در زمینه‌ای وسیع‌تر جای

دهد و تعریف کند: خواست برابری، و آزادی. بدین تعریف، هاوِل می‌کوشد اشخاصی را که جداجدا و بنا بر منافع شخصی به بیان مطالبات خود می‌پردازند، در مفهومی معین و هدفمند متشکل کند و به مطالبات شخصی در مفهومی متشکل و جهت‌کنشی را ببخشد که از اپوزیسیون با همان تعریفی برمی‌آید که خود نظام پساتوتالیتری بر آن بار می‌کند. معنای سخن هاوِل، به زبان ساده، این است: (در خطاب به نظام پساتوتالیتری) - اگر تو مرا چنین می‌خواهی، اگر مرا دشمن می‌خواهی، باشد! من از دایره بیرون می‌روم؛ (و در خطاب به هر آن که مطالبه‌ای دارد) - این نظام نمی‌تواند تو را آن‌طور که خودت گمان می‌کنی هستی بپذیرد. تو چاره‌ای نداری جز این که یا مطیع باشی یا مخالف. این است معنای «نظام پساتوتالیتری» که هاوِل بر نظام حاکم چکسلواکی اطلاق می‌کند.

آیا ممکن است در فردای تغییر بنیادین نظام، با جنگ یا انقلاب، آن‌ها که نمی‌توانند و نمی‌خواهند خود را از دایره بیرون بکشند و کماکان بر اصلاحات تأکید می‌کنند جایی داشته باشند؟ آیا اصرار باورمندان به اصلاح امور در فردای تغییرات بنیادین این‌گونه تعبیر نخواهد شد که اینان به اصل نظام سوسیالیستی باور دارند و چون باور دارند ذاتاً دشمن نظام لیبرال دموکرات مستقرند و باید حذف شوند؟ مرز «همه‌گناهکاریم» کجاست؟ آیا هیچ نظام سیاسی‌ای می‌شناسید که بتواند بدون اقلی دشمن‌سازی، بدون اقلی کین‌خواهی، به حیات خود ادامه دهد؟ در فردای تغییرات که نظام قبلی محو می‌شود، چه کسانی بالقوه دشمن تلقی خواهند شد؟ آیا هاوِل می‌داند که سخن او در ۱۹۷۸ مبنی بر این که نظام پساتوتالیتری خود دشمن تولید می‌کند و بنابراین هر کس که خواسته‌ای دارد باید بداند که به حکم نظام پساتوتالیتری دشمن است و به همین علت ناگزیر است از خواست اصلاحات دست بردارد، فی‌نفسه بدین معناست که در فردای تغییرات آن‌ها که بر موضع اصلاحگری ماندند دشمن نظام جدید خواهند بود؟ آیا هاوِل می‌داند که اصرار اصلاح‌طلبان بر موضع اصلاحات الزاماً به معنای باور به نظام سوسیالیستی نیست، بل از بیم آن آینده‌ای است که ایشان را به دشمن نظام آینده بدل خواهد کرد؟ به نظر می‌رسد هاوِل در فردای تغییرات، آن‌گاه که گفت «همه‌گناهکاریم»، فراموش کرده بود که ده سال

پیش و به هنگام تألیف قدرت بی‌قدرتان، خودش دشمنان نظام آینده را تعریف کرده بود، و بنابراین همه نمی‌توانند به یک‌سان گناهکار باشند و عبارت «همه گناهکاریم» نمی‌تواند ضامن بقای کسی باشد. در ادامه به این مطلب، نه با استناد به قدرت بی‌قدرتان، بل که با استناد به شواهد تاریخی، خواهم پرداخت.

هاول در بند ۱۴ قدرت بی‌قدرتان بنیاد تفکر انقلابی‌اش را وامی‌گشاید. پیش‌تر گفتیم که مطالبه‌ی هاول مطالبه‌ای ملی‌ست و به هیچ روی سر آن ندارد که نسخه‌ی چکسلواکی را برای کشوری دیگر بپیچد. اما البته این نسخه به تفاریق در دیگر کشورهای بلوک شرق نیز کمابیش کاربرد داشته است.

هاول در این بند به دورانی ارجاع می‌دهد که جوامع چک و اسلواک از واحدهای امپراتوری اتریش - مجارستان به شمار می‌رفتند اما به نظر نمی‌رسد که قصد او از انقلاب در چکسلواکی بازگرداندن اوضاع به آن روزگاران باشد. هاول حرف‌های خودش را در دهان یکی از متفکران آن دوران قرار می‌دهد و می‌گوید: «یگانه نقطه‌ی شروع برای رسیدن به یک **سرنوشت ملی** محترمانه‌تر خود انسان‌ها هستند. نخستین وظیفه‌ی انسان‌ها خلق شرایط لازم برای یک زندگی انسانی‌تر است... نقطه‌ی شروع کار برای متحول کردن مقام و منزلت یک **ملت** دگرگون کردن خود انسان‌هاست» (تأکید از من. ص ۹۴). او می‌گوید باید مفهوم «کار خیر برای ملت» را که ریشه در دریافت چک‌ها و اسلواک‌ها از زندگی اجتماعی دارد و در دوره‌ی امپراتوری اتریش - مجارستان شکل گرفته است تقویت کرد؛ گیرم عده‌ای در دوره‌ی حاکمیت کمونیستی «با سوءاستفاده از این مفهوم بهانه‌ی زیرکانه‌تری برای همدستی با رژیم پیدا کرده‌اند» (ص ۹۴). او «کار خیر برای ملت» را پیوند می‌زند به استراتژی «کار در مقیاس کوچک». اما آیا بنابر تصویری که هاول از اپوزیسیون در نظام پساتوتالیتری ارائه کرده بود، «کار در مقیاس کوچک» ممکن است؟ توضیح خود هاول گویاست: «امروز این دیدگاه حتا در مقایسه با اوضاع دهه‌ی ۱۹۶۰ با محدودیت‌های کاملاً آشکاری روبه‌روست. کسانی که سعی دارند به اصل <sup>۲</sup>کار در مقیاس

کوچک، عمل کنند روزه‌روز بیشتر خودشان را رویاروی نظام پساتوتالیتر می‌یابند و بر سر یک دوراهی قرار می‌گیرند: یا باید از این موضع دست بکشند و از شدت صداقت و مسئولیت و ثبات رأیی که مبنای این موضع است بکاهند و صرفاً خودشان را با شرایط وفق دهند (راهی که اکثریت برگزیده‌اند) یا همان راهی را که در پیش گرفته بودند ادامه دهند و به‌ناگزیر وارد کشمکش با رژیم شوند (راهی که اقلیت برگزیده‌اند) (ص ۹۵). هاول بر آن است که ایده‌ی «کار در مقیاس کوچک» حکمی ست برای بقا در ساختار اجتماعی و سیاسی موجود. درست است که این نظام اجازه‌ی بقا به فرد نمی‌دهد، اما نمی‌توان این ایده را یک‌سره رها کرد چون «هیچ راه سراسر است و معتبری نیست که با آن بشود مشخص کرد کار در مقیاس کوچک کجا دیگر به خیر ملت نیست و به ضرر آن‌ها تمام می‌شود. اما از روز هم روشن‌تر است که ترجیح دادن خیر مردم به ضرر مردم پرخطرتر می‌شود و گسترش کار در مقیاس کوچک نوعی عبور از خط قرمزهاست و پرهیز از چنین عبوری معنایی جز کنار آمدن با جوهره‌ی نظام ندارد» (ص ۹۶).

به صورت معترضه یادآور می‌شوم که گفته‌ی هاول آشکارا با آنچه بعد از پیروزی گفت، یعنی «همه گناهکاریم»، منافات دارد؛ آن‌ها که حتا از «کار در مقیاس کوچک» سر باز می‌زنند، قطعاً گناهکارترند!

هاول در دفاع از «کار در مقیاس کوچک» می‌گوید که حتا اگر دگراندیشان از «کار در مقیاس کوچک» طرفی نبندند، باز هم نباید از این ایده دست کشید. البته مبارزه را به صرف «کار در مقیاس کوچک» تقلیل نمی‌دهد، اما صراحتاً می‌گوید که «من به هیچ روی عقیده ندارم که فقط کسانی را باید شرافتمند و واجد احساس مسئولیت شمرد که با ساختارهای سیاسی و اجتماعی موجود سر ستیز دارند» (ص ۹۹). گوهر حرف هاول این است که برای پیروزی بر نظام پساتوتالیتر به هر دو شیوه نیاز است. در این جا مسئله‌ی عجیب و بغرنج پیش می‌آید. به نظر نمی‌رسد هاول در ارجحیت ستیزه‌گری که «با ساختارهای سیاسی و اجتماعی موجود» سر ناسازگاری دارد، بر دگراندیشی که می‌کوشد ایده‌ی «کار در مقیاس کوچک» را عملی کند، تردید داشته باشد. این یعنی او خودآگاه

یا ناخودآگاه دارد ساختار طبقاتی مبارزه را تعریف می‌کند. اشراف این ساختار در رأس هرم جای دارند. اینان ناسازگاران و ستیزندگان با نظم سیاسی و اجتماعی مستقرند. بدنه‌ی مبارزه را عمل‌کنندگان به ایده‌ی «کار در مقیاس کوچک» تشکیل می‌دهند. ساکتان در واقع صحه‌نهندگان بر اهلیت وضع موجودند. مشخص است که در نظام آینده جایگاه‌های قدرت بین چه کسانی و با چه ترتیبی تقسیم می‌شود! مثالی هم که می‌زند با ایده‌ی او که «کار در مقیاس کوچک» مفید است تناقض دارد. محصولات یک آبجوسازی به سبب سعایت کارگران بی‌کیفیت است. کارگران سندیکایی قوی دارند و مستقیماً به حزب مربوطند. مدیر دلسوز سرانجام کم می‌آورد و نامه‌ای به بالادستی‌ها می‌نویسد و از سعایت کارگران سخن می‌راند. او دارد ناخواسته کاری در مقیاس کوچک انجام می‌دهد. بالادستی‌ها انتقاد او را بر نمی‌تابند و دشمن خلغش قلمداد می‌کنند و از سمتش عزل می‌کنند. درست! او پیروز نشده است، اما شکافی در قدرت انداخته است. اما اگر پیروز می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر پیروز می‌شد و کارگران تنبیه می‌شدند و اوضاع بسامان و کیفیت تولید بهتر می‌شد، شکاف میان این مدیر دلسوز دارای مسئولیت شخصی بر نظام پساتوتالیتری عمیق‌تر بود؟ قطعاً نه؛ ازقضا، در این فقره پیروزی مدیر دلسوز به تقویت نظام پساتوتالیتری می‌انجامید و این مدیر در فردای پیروزی در مظان این اتهام بود که با پیش‌نهادش کاستی‌هایی را و ناکارآمدی‌هایی را در نظام پساتوتالیتری رفع و شکافی را پر کرده است. در واقع، رمز موفقیت یک دگراندیش که ایده‌ی «کار در مقیاس کوچک» را عملی می‌کند این است که موفقیتی عایدش نشود. اگر موفقیتی به دست آورد، آب در آسیاب نظام پساتوتالیتری می‌ریزد! هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای برای اهلیت «کار در مقیاس کوچک» نداریم. هاول در ۱۹۷۸ بدان اهلیت می‌بخشد چون احتمال می‌دهد کنش دگراندیشان در آینده رادیکال‌تر شود. تو گویی او حتم دارد مدیر آبجوسازی هرگز نخواهد توانست ایده‌ای را پیش ببرد. او شکست خواهد خورد اما رادیکال‌تر خواهد شد. و این اُماست که مهم است) هاول به هیچ روی نمی‌تواند تضمین

دهد که این بی‌قدرتان دگراندیش در صورت موفقیت در عملی به حکم صاحبان قدرت در نظام آینده (آشراف ستیزه‌گر مبارزه) خائن تلقی نشوند! درست است که مدیر آبجوفروشی ممکن است رادیکال‌تر شود، اما او آن‌نامه را به سبب مخالفت با نظام نوشته بود. او نامه نوشته بود که امور بسامان شود. آیا مدیر آبجوفروشی باز هم نامه می‌نوشت اگر اعتقادی به نظام نداشت؟ صاحبان قدرت در نظام آینده چه معامله‌ای با این آدم خواهند کرد؟ توقع نمی‌رود که هاوول در این مرحله پاسخی درخور داشته باشد. عجالتاً، در این مرحله بناست جنبش مطالبات کوچک حیات اجتماعی را مقیاسی هرچه گسترده‌تر زنده نگه دارد. بنابراین، ماهیت مبارزه در مرحله‌ای که نظام پساتوتالیتری به تمامی همه‌ی منافذ را بسته است، «تدافعی» است. مبارزان در این مرحله نمی‌توانند عمل مستقل و ویژه‌ای انجام دهند. کاری که آن‌ها می‌کنند در واقع کاری نکردن است. یعنی کاری را که نظام می‌خواهد، انجام نمی‌دهند. نه این که دست به کاری بزنند که خود می‌خواهند. کاری را که نمی‌خواهند، انجام نمی‌دهند. تأکید هاوول بر خاصیت دفاعی مبارزات در نظام پساتوتالیتری هم به دل می‌نشیند، هم منطقی و آینده‌نگرانه است. یکی از بنیادی‌ترین اندیشه‌های هاوول در این تأکید بارگذاری می‌شود. «صد البته که هر جامعه‌ای به حدی از سازماندهی نیاز دارد. ولی اگر قرار است سازماندهی در خدمت مردم باشد، و نه برعکس، آن وقت مردم باید در آزادی به سر ببرند و فضایی به وجود بیاید که بتوانند از راه‌های معنادار به خودشان سازمان بدهند. وقتی برعکس این رویکرد در پیش گرفته می‌شود، یعنی مردم اول به نحوی سازماندهی می‌شوند (آن هم به رهبری کسی که همیشه بهتر از همه می‌داند «مردم چه می‌خواهند») تا بعد بتوانند به اصطلاح به راه‌ی برسند، تباهی و فساد به بار می‌آید که همه‌ی ما دیگر با تمام وجود تجربه‌اش کرده‌ایم و کاملاً برایمان آشناست» (ص ۱۰۹). باید پرسید که به‌رغم این، مگر عمل هاوول، حتا همین تألیف کتاب *قدرت بی‌قدرتان*، سودایی جز سازماندهی مردم و غایتی جز رهبری سازمان مردمی دارد؟ اگر بناست عمل هاوول به سازمان و رهبری سازمان گسترده‌ی مردمی نینجامد، این همه مبارزه را چه حاصل؟ هاوول بلافاصله در بند بعد، بند ۱۷، زیرکانه مجوز خشونت را هم

صادر می‌کند. او نخست طغیان را علیه نظام پساتوتالیتری به احتمال زیاد محکوم به شکست می‌داند چون در نتیجه‌ی اتوماتیسم قدرت، احتمال می‌دهد جامعه به طغیان واکنش منفی نشان دهد و به سمت نظام پساتوتالیتری غش کند. در این فقره او هنوز دارد از ماهیت دفاعی مبارزات دگراندیشانه دفاع می‌کند. در موقف بعد او می‌کوشد نشان دهد که چرا هدف دگراندیشان نباید صرفاً تغییر نظام باشد. اساس استدلال او این است که هیچ تضمینی نمی‌توان داد که به زیر کشیدن خشونت‌آمیز یک نظام سیاسی به برآمدن نظامی بینجامد که یک‌سره عاری از خشونت است. با این همه می‌داند که با نفی کامل خشونت ممکن است حتا اهداف حداقلی دسترس‌ناپذیر شود. و این جاست که او خشونت را تطهیر می‌کند: «به طور کلی نگرش دگراندیشی فقط در افراتی‌ترین شرایط بر خشونت صحه می‌گذارد، آن هم در **مقام شری ضروری**؛ یعنی زمانی که به خشونت مستقیم فقط می‌توان با خشونت مستقیم پاسخ داد، شرایطی که در آن منفعل ماندن، در نهایت، معنایی جز حمایت از خشونت ندارد: مثلاً بگذارید به یاد آوریم که یکی از عوامل مهیاشدن زمینه‌های جنگ جهانی دوم همان صلح‌طلبی کورکورانه‌ی اروپایی‌ها بود» (ص ۱۱۳). اما هدف اصلی جنبشی که هاول سر شکل دادن بدان را دارد تغییر سیاسی نیست، و چون هدف او الزاماً تغییر سیاسی نیست، خشونت نیز در آن جنبش کارآیی ندارد. هاول توضیح می‌دهد که از ایده‌ی «اول تغییر سیاسی بعد اصلاح امور» که الزاماً قهرآمیز است، نتیجه‌ای جز بازتولید خشونت در نظام آینده ندارد.

هاول در پی این گفته‌ی هشدارآمیز به تبیین مقوله‌ی قانون در نظام پساتوتالیتری می‌پردازد و نشان می‌دهد که چنین نظامی چه‌گونه با تمسک با قوانین و لوایح ظاهر سازانه با استبداد تمام علیه هر عمل تحول‌خواهانه‌ای قد علم می‌کند. او همین مجموعه‌ی قوانین و اوامر و مناهی را هدف می‌گیرد و به این نتیجه می‌رسد که چون نظام پساتوتالیتری به خلاف نظام دیکتاتوری سنتی سرشار از قوانین آمرانه است و می‌کوشد با این قوانین، و نه با خشونت عریان، شهروندان معترض را منکوب کند، می‌توان با طرح مداوم مطالبات با

این قوانین چالش کرد. استدلال هاوول این است که مأموران در برابر هر آن که قوانین را زیر پا بگذارد می‌کوشند مستبدانه و ریاکارانه با تمسک به قوانین آن فرد را محکوم کنند، اما وقتی با شخصیتی شناخته شده طرف می‌شوند، آشکارا دستپاچه می‌شوند و چون آن شخص بی‌معنایی قوانین را نشان‌شان می‌دهد در نهایت نظام پساتوتالیتری محدودتر می‌شود. خود هاوول هم می‌داند که این رویه چندان موفقیتی به بار نمی‌آورد، اما از درآویختن دگراندیشان با قوانین مقصودی دارد؛ او بر آن است که هرآینه درآویختن با قوانین و اوامر و مناهای بی‌معنایش در نهایت انسانی‌تر شدن قوانین و در خدمت زندگی قرار گرفتن آن‌ها می‌انجامد و در نتیجه‌ی انسانی‌تر شدن قوانین فضا برای عمل سیاسی بسامان‌تر و تا حدی آزادانه‌تر باز می‌شود. این ایده در واقع نتیجه‌ی آموزه‌ی اصلی مبارزاتی هاوول است و از رسالت اصلی جنبش‌های دگراندیش یعنی خدمت به حقیقت و اهداف واقعی زندگی مایه می‌گیرد.

رشد و پرورش فرهنگ‌های موازی با فرهنگ مسلطی که نظام پساتوتالیتری با ایدئولوژی بسته و مجموعه‌ی قوانینش تبلیغ می‌کند، در نهایت به ظهور دولت‌شهری موازی می‌انجامد. اما برای نیل به دولت‌شهری موازی که شاید سرانجام قدرت را از چنگ نظام پساتوتالیتری درآورد، انسان‌ها باید یک اصل را در خودشان تقویت کنند: احساس مسئولیت فردی. از یان پاتوچکا نقل می‌کند که «جالب‌ترین نکته درباره‌ی حس مسئولیت این است که ما این حس را همیشه و همه‌جا با خودمان حمل می‌کنیم. این بدان معناست که حس مسئولیت متعلق به خود ماست. و ما باید آن را همین‌جا، هم‌اکنون، و در هر آن‌جایی که خداوندگار ما را در آن قرار داده است بپذیریم و درک کنیم، و هرگز نمی‌توانیم با جابه‌جاشدن یا نقل مکان این مسئولیت را زمین بگذاریم...» (ص ۱۳۳ - ۱۳۴). علت تأکید هاوول بر حس مسئولیت فردی این است که نظام پساتوتالیتری عملاً این حس را به نفع نظام می‌کشد و جامعه و انسان‌ها را در رختی فرومی‌برد که فرد عملاً و صرفاً برای نفع شخصی و بهره‌مندی از مواهبی که نظام در صورت انقیاد مطلق به افراد می‌بخشد، می‌زید، نه برای نفع عمومی که ضامن بقای جامعه‌ای آزاد است.



اما آیا به صرف اقدامات دگراندیشانه در جنبش دگراندیشی می‌توان تغییراتی محسوس ایجاد کرد؟ به نظر می‌رسد هاول مطمئن نیست که مطالبه‌ی تغییرات محسوس از جنبش دگراندیشی منطقی باشد. او بر آن است که فعالیت‌های جنبش دگراندیشی فقط بخشی از روند نیل به تغییرات است. و مهم‌ترین اتفاق برای نیل به تغییرات چیست؟ این‌جا هاول خیلی بااحتیاط و بی‌آن‌که بر مسئله بیش از اندازه تأکید کند، همان ایده‌ای را وامی‌گوید که در مصاحبه با *مهرنامه* نیز گفته بود و این نشان از سیاست‌ورزی واقع‌بینانه‌ی او دارد: «یکی از حوزه‌های فوق‌العاده مهم که می‌تواند سرچشمه‌ی تغییراتی بنیادین و آشفستگی‌های سیاسی باشد سیاست بین‌المللی است، سیاست‌های آن ابرقدرت دیگر و سایر کشورها، و تغییر ساختار منافع بین‌المللی و موضوعی که بلوک ما اتخاذ می‌کند» (ص ۱۳۶). توقع می‌رفت که هاول بیش از این اشارت گذرا مسئله واکاود. چرا طفره رفته است؟ شاید نمی‌خواهد چشم یاری مبارزان را بیش از اندازه به بیرون از مرزها خیره بدارد. یا شاید می‌ترسد که نظام سرکوبگر پساتوتالیتیری آبخشور مبارزات را با استناد به متن هاول عوامل بیگانه قلمداد کند و بدبینی مردم را برانگیزد. اما کیست که نداند نظام‌های بسته و سرکوبگر را نتوان از جای جنباند مگر آن‌که نقش‌های بازیگران بین‌المللی عوض شود؟ درست است که آن تغییر نقش صرفاً در بزنگاه می‌تواند منشاء اثر باشد و به خودی خود زاینده‌ی جنبش نیست، اما به هر روی نمی‌توان اساساً پیروزی را متصور شد اگر قدرت‌های جهانی درباره‌ی تغییرات به جمع‌بندی نرسند.

همین ایده که نظام پساتوتالیتیری را نمی‌توان از جا جنباند مگر آن‌که رویه‌های سیاسی بین‌المللی تغییر کند نشان می‌دهد که مسئله ریشه‌های عمیق‌تری دارد. نظام پساتوتالیتیری چیزی مجرد و جدا از نظام جهانی نیست. این نظام محصول روندهایی است که به خارج‌شدن مهار تکنولوژی از دست بشر انجامیده است. هاول در این موضع به نظریه‌ی هایدگر درباره‌ی تکنولوژی نظر دارد. انسان دیگر تسلطی بر اوضاع خودش ندارد و این تکنولوژی‌ست که مهار زندگی انسان را در دست گرفته است. هاول مقصود خود را

به‌روشنی چنین بازمی‌گوید: «نظام پساتوتالیترا فقط یک جنبه از ناتوانی کلی انسان مدرن در مسلط‌شدن بر اوضاع خودش است - هرچند جنبه‌ی خصوصاً حادی از آن است و در نتیجه‌ی خاستگاه‌های واقعی‌اش را هرچه بیشتر بر ملا می‌کند. اتوماتیسم نظام پساتوتالیترا هم فقط صورتی افراطی از اتوماتیسم جهانی تمدن تکنولوژیک است. آن شکست انسانی که این نظام بازتابش می‌دهد صرفاً یکی از صورت‌های شکست عمومی انسانی مدرن است» (ص ۱۵۴ - ۱۵۵). هاول نظر به دموکراسی‌های غربی را چونان کعبه‌ی آمال مبارزه مردود می‌داند. اساس حرف او این است که نباید دچار این توهم شویم آن نظام‌ها بر اتوماتیسم تمدن تکنولوژیک چیره شده‌اند.

راه چیست و چه باید کرد؟ گویا انسان مدرن را از این پرسش گریزی نیست. اگر دموکراسی‌های پارلمانی غربی نیز ره به جایی نمی‌برند، پس جامعه‌ی چکسلاواکی باید به کدام الگو نظر کند؟ آیا برنامه‌ی هاول توان ایجاد تغییر سیاسی را دارد؟ این درست که اولویت هاول تغییر سیاسی نیست، اما اگر همه‌ی این‌ها به تغییر سیاسی نینجامد، اگر در نتیجه‌ی اقدامات دگراندیشانه نظام پساتوتالیترا از جایش تکان نخورد، چه معنایی جز این متصور است که مبارزات دگراندیشان به نتیجه نرسیده است؟ واقعیت این است که خواه نظام پساتوتالیترا نتیجه‌ی ورشکستگی سیاسی و اجتماعی باشد، خواه ورشکستگی سیاسی و اجتماعی نتیجه‌ی حاکمیت نظام پساتوتالیترا، این نظام باید ساقط شود تا اقدامات و مبارزات به ثمر نشیند. هاول می‌گوید: «فراتر از هر چیز، هر انقلاب زندگی‌بنیادی باید امیدی برای بازسازی اخلاقی جامعه فراهم آورد، که به معنای بازسازی اساسی روابط میان انسان‌هاست که من به آن "نظم انسانی" نام داده‌ام، نظمی که هیچ نظم سیاسی‌ای نمی‌تواند جایگزینش شود. تجربه‌ی تازه‌ای از هستی، ریشه‌دواندنی از نو در عالم، درک تازه‌ای از مسئولیتی فراتر، رابطه‌ی درونی نوبنیانی با بقیه‌ی آدم‌ها و اجتماع انسانی...» (ص ۱۵۷ - ۱۵۸). او پیامدهای سیاسی را مشروط به شکل گرفتن این مفاهیم در جامعه، و نظام سیاسی‌ای را که از دل چنین مفاهیمی سر برمی‌آورد، نظام پسادموکراتیک می‌نامد و بدین‌سان نظام‌های سنتی دموکراسی پارلمانی را ناکارآمد و عقیم می‌داند. اما

پرسش هنوز برجاست. چه تضمینی هست که نظام سیاسی پساتوتالیتری در نتیجه‌ی شکل‌گیری این مفاهیم در جامعه ساقط شود؟ مگر عمده‌ترین دشمن و اصلی‌ترین سد برای نیل به این جامعه‌ی آرمانی همین نظام پساتوتالیتری نیست که هاول کوشیده سازوکار و مناسک آمیخته با دروغ و ظاهرسازی آن را توصیف کند؟ این پرسش پاسخی نمی‌یابد. از نظر هاول دست‌یابی به آن مفاهیم به سقوط نظام پساتوتالیتری منوط نیست، سهل است، تلاش برای دست‌یابی به چنان مفاهیم و آرمان‌هایی بنفسه تلاش در جهت تغییر نظام سیاسی هم خواهد بود. این کاملاً موجه است که مردم از اعمال خشونت برای تغییر نظام روی‌گردان باشند چون نتیجه چیزی بهتر از این نظامی نخواهد بود که الآن مستقر است. اما آیا موجه نیست که بپرسیم اگر عامل اصلی بروز نکردن مفاهیم‌اعلای انسانی و ورشکستگی اخلاقی جامعه نتیجه‌ی اقدامات سرکوبگرانه‌ی همین نظام مستقر است، چگونه می‌توان جامعه را از این وضع به در آورد بی‌آن‌که این نظام برافتد؟ این پرسش، لااقل در هنگام تألیف قدرت بی‌قدرتان نمی‌توانست مطرح باشد. یک چیز روشن است؛ در ۱۹۸۹ نظام پساتوتالیتری سقوط کرد، اما هیچ روشن نیست که جامعه‌ی چک و اسلواک به مزیت‌های اخلاقی‌ای که هاول ده سال پیش مطالبه می‌کرد و حتا سقوط نظام پساتوتالیتری را نیز مشروط می‌دانست و درک و درونی کردن آن مفاهیم و مزیت‌ها، واقعاً شکل گرفتند. و البته که واقعیت این است که انقلاب ۱۹۸۹ بیش از آن‌که نتیجه‌ی شکل‌گیری این مفاهیم و اعتلای انسان‌ها از موجوداتی مطیع و منقاد به موجوداتی آزاد و دارای حس مسئولیت فردی باشد، نتیجه‌ی تحولات سیاست بین‌المللی و شکست ایده‌ی سوسیالیسم شورویایی بود. باید در نظر داشت که هاول برای جامعه‌ای نسخه می‌پیچد که عملاً آمیدی به جنیندن آن نمی‌رود. هاول در جایی گفته است: «چکسلواک عادی در ازای آن زندگی امن و نیز برخورداری از راحتی‌های اساسی، کاملاً حاضر بود که از زندگی در حقیقت صرف نظر کند» (روزنبرگ، ص ۶۲). برای این‌که بدانیم درباره‌ی چه قسم جامعه و مردمی صحبت می‌کنیم سخن یان اوربان، رهبر گروه دگراندیش تریبون آزاد شهری

نیز شنیدنی است: «همه می‌دانستند که در این جا چه می‌گذرد. ما به رادیو اروپای آزاد گوش می‌دادیم. اما هیچ کس جرأت نداشت هیچ کاری بکند. و کلاً می‌ترسیدند از دگراندیشان دفاع کنند. این جا ال‌سالوادور نبود – موضوع مرگ و زندگی در میان نبود. مردم دیگر اهمیتی نمی‌دادند چون نمی‌خواستند امتیازات‌شان، تعطیلات‌شان در خارج را از دست بدهند» (همان‌جا، ص ۶۲). نظر به چنین مردمانی و چنین جامعه‌ای است که هاول لزوم بازسازی اخلاقی جامعه‌ی چکسلواکی را موعظه می‌کند. از یک طرف حق دارد. چنین جامعه‌ای با تغییر صرف سیاسی درست بشو نیست. اما در عین حال باید دانست که با چنین مردمی هرگز تغییری رخ نمی‌داد اگر روندهای جهانی دگرگون نمی‌شد.

باز می‌گردم به موضوعی که چند بار به‌اشاره طرح کردم: موضوع وقایع پس از پیروزی انقلاب و ریاست جمهوری هاول.

هاول در مه ۱۹۹۰ اعلام کرد که هریک از احزاب سیاسی می‌تواند از وزارت کشور درخواست کند که در مورد نامزهای انتخاباتش در پرونده‌های پلیس مخفی تحقیق کند. چرا؟ مگر او اندکی پیش از آن نگفته بود «همه گناهکاریم»؟ اما ظاهراً این ترس در جان رهبران جدید افتاده بود که نکند عواملی از رژیم قبلی در رژیم جدید نفوذ کنند. ماجرای یک آدم بسیار جالب است: رودولف زوکال، استاد اقتصادی که به سبب خوردن انگ دشمن مردم بیست سال در دوره‌ی کمونیست‌ها روی بولدوزری اسقاطی کار کرد و در عین حال با رادیو اروپای آزاد هم همکاری داشت. مشروح سرنوشت تلخ او را در کتاب سرزمین‌های شبح‌زده بخوانید. خواندنی است، و هشداردهنده. مخلص کلام این که پس از برافزادن رژیم، زوکال که از امضاکنندگان منشور ۷۷ بود به نمایندگی مجلس رسید. با اعلام هاول درباره‌ی او هم تحقیق شد. معلوم شد که سی سال پیش، زمانی که هنوز به کمونیسم باور داشت، در وین به دام یک جاسوس افتاده بوده و برای او از چند دانشجوی آمریکایی که با آن‌ها دوست شده بوده خبر می‌آورده. همه‌ی پرونده‌های دیگری که در آن‌ها زوکال محکوم به کار روی بولدوزر شده بود از میان رفته بود. مانده بود فقط همین پرونده که بر اساس رتبه‌بندی‌های عجیب و غریب نظام جدید زوکال را در رده‌ی «هم‌کار

ایدئولوژیکی» جای می‌داد. او مختار بود که یا استعفا بدهد، یا نامش را به عنوان هم‌کار نظام قبلی فاش کنند. استعفا نداد. نامش فاش شد. آبرویش رفت. تمام زندگی‌اش در مبارزه گذشته بود و بهایش را هم داده بود. اما حالا، در نظامی که برای پیروزی‌اش آن همه هزینه داده بود به سببی لغزشی در سی سال پیش باید طرد می‌شد. هاول برای این دوست خود هیچ کاری نکرد. نمی‌توانست بکند. نظام جدید ترس داشت. ترس نظام‌ها را مشروع می‌کند که برای خود دشمن بتراشند و مرزبندی‌هایی ایجاد کنند که ضامن بقای نظام نوپاست. هیچ تضمینی نیست که سبزی فروش نظام قبلی به سبب نچسباندن جمله‌ی «کارگران جهان متحد شوید» به شیشه‌ی فروشگاه، در نظام جدید قهرمان باشد. به نظر این که در فردای پیروزی انقلابی که امثال زوکال به پایش آن همه هزینه داده بودند پرونده‌های اس‌تی‌بی، سازمان پلیس مخفی چکسلواکی، حکم مرجعی برای جدا کردن سره از ناسره می‌یابد طنز تلخ است. در عینی حال هیچ تضمینی نیست که اشخاصی به مراتب گناهکارتر از زوکال در غیبت پرونده‌هاشان که شاید خود معدوم‌شان کرده‌اند جایی در هرم قدرت جدید برای خود یافته باشند. با اتفاقاتی که در تسویه حساب‌های پس از پیروزی افتاد آدم در فکر می‌شود که آیا به‌راستی چک و اسلواک‌ها آن‌چنان که هاول در قدرت بی‌قدرتان می‌گوید با پس‌زدن ظواهر و نیل به زیستن در دایره‌ی حقیقت توانستند نظام پساتوتالیتری را براندازند، یا عوامل دیگری سبب برافتادن آن نظام شد؟ آیا حذف و طرد امثال زوکال نشانه‌ی بلوغ اخلاقی جامعه‌ای است که در ۱۹۷۸ خودباخته و مسخ شده و فاقد حس مسئولیت فردی بود و هاول سر آن داشت که گاندی‌وار به آن روح زندگی بخشد؟

می‌توان و باید قدرت بی‌قدرتان را چونان سندی از دوران پیش از پیروزی، در دوران پس از پیروزی نیز بازخواند و از آن در نقد دروغ‌های نظام جدیدی بهره برد که نویسنده‌ی آن روزگاری دروغ‌ها و ظواهر نظام پیشین را در آن افشا کرده بود. ارزش قدرت بی‌قدرتان، ورای اتفاق‌هایی است که پس از پیروزی افتاد. نظام جدید را نیز می‌توان با استناد

به این سند مهم آزادی‌خواهی و حقیقت‌جویی به نقد کشید؛ نظام جدیدی که به بسیاری از مطالبات مندرج در این متن خیانت کرد و با فرورفتن در ورطه‌ی نئولیبرالیسمی به شدت محافظه‌کارانه بخش عمده‌ای از آرمان‌های خود را به محاق برد. اگر این بیانی‌یه‌ی شگفت‌انگیز را در متن وقایع پس از فروپاشی کمونیسم در «چک» و «اسلواکی» و نه «چکسواکی» بازخوانی کنیم، درمی‌یابیم که آرمان‌های دوران شور انقلابی در بهترین حالت رؤیاهایی خام و دور از دسترس، و در بدترین حالت مشتی عقاید مسلحانه‌اند که سودایی جز کسب قدرت برای ششول‌بندهای جدیدی ندارند که با نهایت واقع‌گرایی برای خلقی محنت‌کشیده رؤیاهای دور و دراز می‌پرورند. هاول از اتهام «مبارزه کردن محض به قصد کسب قدرت» میراست. او نمی‌خواست فکری را به دیگر کشورها صادر کند، هدفی جهانی نداشت. به نوعی سیاست ملی (و نه الزاماً ملی‌گرایانه) باور داشت و صرفاً بر آن بود که گلیم مردم خود را از آب بیرون بکشد؛ درست. اما به محض بیرون کشیده شدن گلیم ملتش از آبی که رکود و چرک دوره‌های فاشیستی و سپس دوره‌ی کمونیستی آن را به گندابی بویناک بدل کرده بود، ناگزیر بود برای شست‌وشوی بعدی گلیم آبی بجوید. آیا راهی جز فروغلتاندن گلیم در آب نئولیبرالیسم نداشت؟ باید از نوبه جهانی که در آن زندگی می‌کنیم نظر اندازیم. آیا نظامی آرمانی می‌شناسیم که هم‌اکنون در نقطه‌ای از جهان تمشیت امور ملتی را به دست داشته باشد؟ و اگر می‌شناسیم، آیا آن الگوی فرضی را می‌توان در کشوری دیگر و فرهنگی دیگر اجرا کرد؟ آیا، مثلاً، می‌توان الگوی اسکاندیناوری را در یکی از کشورهای خاورمیانه عملی کرد؟ اگر الگویی نمی‌شناسیم پیش‌نهاد ما چیست؟ آیا آرمانشهری ذهنی در سر داریم؟ آیا آن آرمانشهر ذهنی چه اندازه با مقتضیات جامعه‌ای که می‌خواهیم دچار آرمانشهرش کنیم وفق می‌دهد؟ این پرسش‌ها جسم و جان انسان امروز را می‌خلد.

### مآخذ

- هاول، واتسلاف، قدرت بی‌قدرتان، ترجمه‌ی احسان کیانی خواه، تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۷.
- روزنبرگ، تینا، سرزمین‌های شب‌زده، ترجمه‌ی فروغ پوری‌اوری، تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۷.
- دبره، رژیس، عنصر نامطلوب، ترجمه‌ی نادر هدی، تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۷.
- پنو، پاتریک و آقای ایکس، سازمان‌های امنیتی روس، ترجمه‌ی محمدسعید عطارها، تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۲.
- لئونارد، ولفگانگ، چرخش‌های یک ایدئولوژی (کمونیسم چیست؟)، ترجمه‌ی هوشنگ وزیری، تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۷.
- اشپبر، مانس، نقد و تحلیل جباریت، ترجمه‌ی کریم قصیم، تهران: انتشارات دماوند، ۱۳۶۳